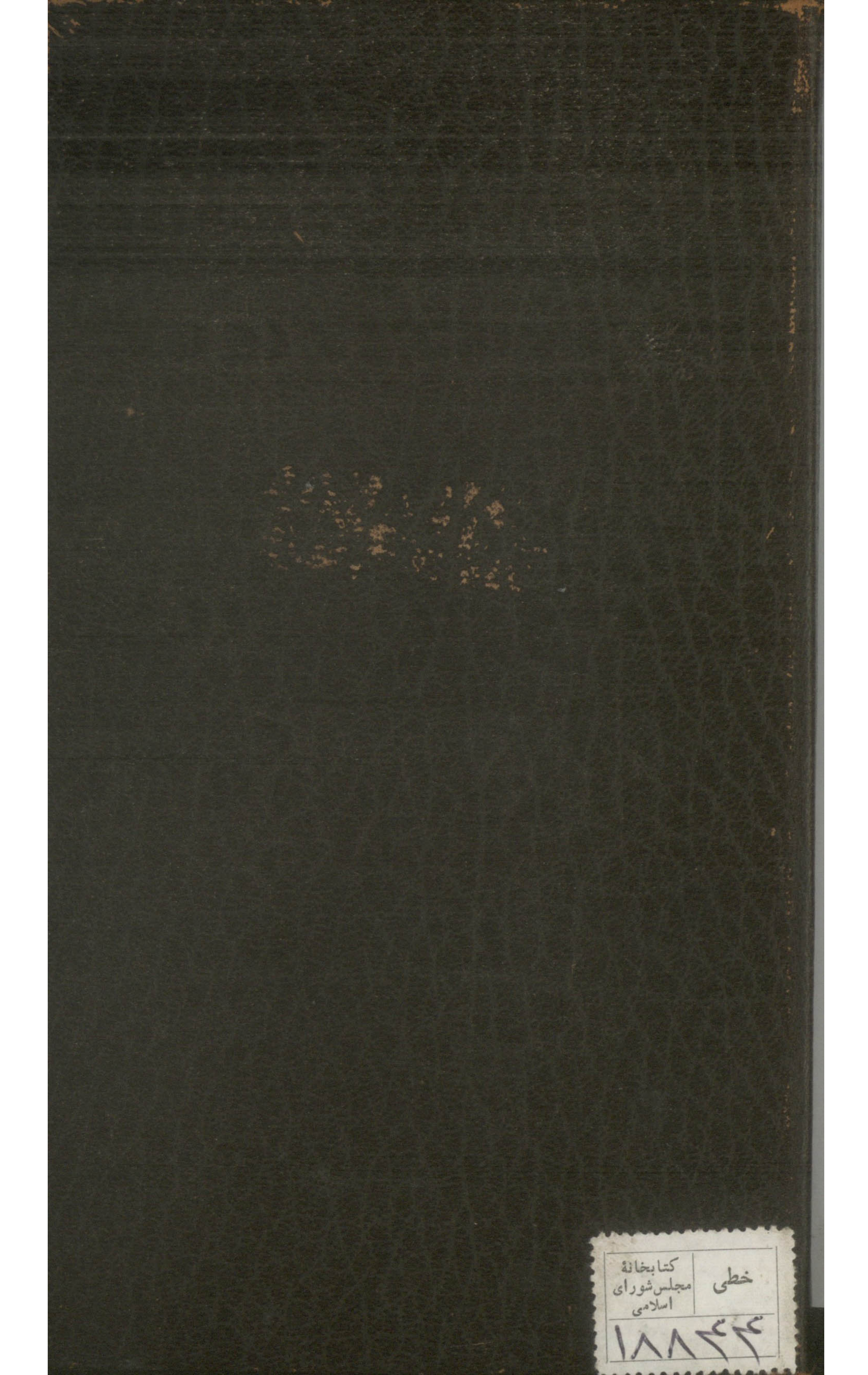

خطی
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۸۴۴


کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۸۸۴۲


خطی
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۸۴۴





بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که انوار عنایتش از قطرهٔ آب
که چنین یوسف گوهر شریف لطیف را بیافرید و آن را جان
بخشید و آثار عنایتش از ذرهٔ ضعیف چنین صورت
لطیف در نظر آورد و منت نهاد قوله تعالی صورکم فاحسن
صورکم چه مصوریکه صورتگران روی زمین را عقل گرا
خیال انگیزد در تمنای تصویرش چون خامه سرگردان
و چه نقاش بندان چینی را طبع رنگ آمیز در تماشای
آن نقش دلپذیرش انگشت حیرت بدندان تعالی
شانه یقوله چنانچه گفته اند نظم گر برد نقاش چین
از نقش بندان جمله دست کی تواند ناخنی را بر انگشت
کشید نشتر سر تا تصویر است و چه نقاش چابک چیست
دل کششی او ست نیکو نیکری نقش هر چه هست و هر

نقشی

نقشی که دست صنع او بقلم آفرینش بیاراید زبان نظم نقا
ش چین که نقش بدیع آورد پدید لیکن کجا تواند نقش او
هیچ آفرید او را مسلم است که با هیچ واسطه بر صفحهٔ وجود چنین
نقشها کشید کسد رکاه نازکی و لطف ابرش هر کز نظیر
خویش یکی دیگری ندید قوله تعالی فتبارک الله احسن الخالقین
و رب العالمین نظم منت ایزد را که این گردون گردان آفرید
شمع مهر افروخت دوری ماه تابان آفرید قطرهٔ آب منی
داد چنین یوسفی کرد مشت خاک را جسم و در وی جان آفرید
بیست درو صورتی با صد هزاران زیب و فر در مخبوبه دران
صورت بغرما آفرید قوله تعالی ولقد خلقنا الانسان من طین
زهی صانع که چندین هزار صورت بدیع در جهان لون رفیع
با قلم صنع نگاشت زهی قادریکه بقدرت هر یک را چنانچه
بایست بداشت شعر آن یکی را در لباس شاهدی و آن
دیگری در لباس شاهدی هر صورتی را مرآت تجلی ذات خود
کرده و آثار تجمل و صفات خود در او را آنجا نموده شعر هر دم

آن شاهد جانها بلباس دیگری جلوه‌گر آمده در پردهٔ جنس
بشری او نیست در پرده چنین جلوه‌کنان غیری نیست غیر او
کیست درین پرده کند جلوه‌گری قوله تعالی هو الاول و الآخر و
الظاهر و الباطن گه ظاهر و گه باطن هست او همه جا حاضر در
معرفت ذاتش نتوان غیر ازین گفتن ای اول هر اول و ای
آخر هر آخر آخر چه توان گفتن در معرفتش چون هست
زندانه خرد عاجز و صاف زبان قاصر حکایت از مجنون
صفت لیلی را پرسیدند گفت این سخن حد بیان و زبان
نیست و امکان ندارد شعر عاقلی پرسید از مجنون سخن گفت
لیلی را بمن تعریف کن گفت مجنون من بدان دانایم این
قدر دانم که مجنون ویم یعنی هر دیده از وی بنقشی گرفتار
است و هر دل بر هر یکی خریدار نظم او نه آنست که در چشم کس
آید لیکن شده هر یک ز جمالش بجنیدا قانع ای از طلعت
او بود درین عالم کون نه شد از مشرف هر دل بجمال لامع
حکایت الطرف [illegible] شعر

همه را

همه را از صفت وحدت آواگاه است بجنانچه که در وی از همه
لمعه‌ها است کیست که از اوصاف جداوندی او واقف نیست شد
هم صورت این حال زهمه ناما هست هر آینه در دل هر قطره
تماشای حباب و در پیش هر ذره هوای آفتاب شعر کوه از وی
در سکون جنبش دریا از وی است در دل هر قطره مایه بود از وی
است بی سر و پا ذره را دعوی مهر از چه خواست در سر او کرد
این ذوق تمنا از وی است دیدن دیدار او نیست میسر
بچشم او است نهان از همه این همه پیدا از وی است چاشنی
اندر شراب از لب و یافتند در صفت مستان عشق این
همه غوغا از وی است خضر یا ولبش یافت حیات اید
بوی ازان گوی بردند مسیحا از وی است نعمت دیدار که
خواستی از خوان لطف گرنه زبان کلیم این همه گویا از وی است
لعل لبان را مگو این همه شیرین چرا است این همه لعل لبان
شهد شکر خا از وی است آن که کلیمی است که چون طوطی
زبان غنچه دهان را در کام بجان بشکر شکر خود گویا ساخت

و آن دیگر یکی ست که چون طوبی نهال قامت نازنینان را در
بوستان زیبایی برافراخت و در حدایق حسن هر یکی را بناغی
پرورد و از پرده حقایق صنع هر یکی را بصفتی بر آورده شعر
چون مسیح آن یکی بلعل فصیح هر نفس مرده میکند زنده
میکند و ان دیگر بخلق لطیف مرد ازاد را بخود بنده و در حقیقت
ذات هر یکی شیوه بنهاده جلوه در آموخت که دل عشاق
مسکین بتماشای آن در آتش حیرت بسوخت شعر بسوخت
جان خرمن بدوخت چشم بران که از شمایل محجوب بهره
ور گردد بجان ده ست غیورم چنانکه در دیده بغیر دوست
نخواهم که بهره ور گردد کسی که در صورت خوب نظر ندارد
دلش از عالم معنی خبر ندارد شعر آنکه در روی خوب حیرا
ن نیست نیست انسان کم ز حیوان نیست ای که گویی
مده بخوبان دل این حکایت طریق خوبان نیست یعنی
چشمی که چراغ را نه بیند بی چراغ چه بیند شعر مشعل خور
شید را انکه نه بیند کی بود او خبر از شب انجم فروز حکایت

صاحب

صاحب ولی میگفت عجیب است که زاهدان حسن را منکر اند
و بر روی خوب نظر نکنند گفتم تماشا را دیده بینا میباید
تا مشاهده اثار صنع خداوندی نماید شب پره از دیدار
آفتاب محروم است روز روشن شب تاریک را بوم است
شعر گر نه بیند شپره ماه است خورشید چیست دیده گر
بینا نباشد عیب اهل دید چیست چراکه حسن آینه صنع
الهی ست و صیقل آن زبان وصف عشق که نقد خزینه
شاهیست و چند و ق آن دل عارف که از پرده دور
بود لاجرم معذور بود شعر حسن شوخ است که هردم بلبا
س دگر ست مانند از باغ قدم بهر تماشا بیرون عشق
نخلیست که جا در دل عاشق دارد رفت شاخ طرب
از شره بیرون انکه زین پرده نباشد بصفت حیوانست
باد آن بد علف زد ایره ما بیرون حکایت در حکایت
آمده است که زاهدی رخت خود را از شهر بدر برده و در صحرا
جا وطن کرده هر چند گفتند که چرا در شهر وطن نساز

زهی که همانجا با خدای خود بپردازی گفت هرچند آدم گاه
خوبانست دامگاه شیطانست چنانکه حکما گفته‌اند زلف
خوبان را دام مرغ زیرک و زنجیرهای عقل گفته‌اند شعر گفت
مجنون بیخودی زار یکی ز عاقلان را پای در زنجیر نیست ؛
این سخن را عقل باور کی کند ؛ کیست کو را عشق دامن
گیر نیست ؛ ایزد تعالی عشق را قبل از همه کائنات خلق کرده
کما قال الله تعالی النبی علیه السلام اول ما خلق الله تعالی
العشق چون در ازل بکمال قدرت خود میدانست
که معرفت جمال و جلال او ازینجا حاصل خواهد شد حسن را
مایل عشق و طالب حسن آفرید بیت عشق و حسن از ازل
زیک گدا اند ؛ زان جهت طالبان ؛ متصل هر دم از ره دیده
هر دم از جان بسوی یکدیگر نگرند نظم تا عشق ننمودی معشوق
از پرده رخ ننمودی تا ابر بهار گریه نکردی غنچه لب بخنده
نگشودی شعر گر نباشد عاشق مسکین بگرد حسن فاش
تا خریداری نشاید که بها گیرد قماش اگر در محفلی صد هزار

شمع

شمع برافروزند غیر پروانه هیچکس نسوزد شعر بر سر کوی بتان
گر همه شمشیر آید ؛ غیر عاشق نشود کشته درین هنگامه خلعت
عشق نه آنست که هر کس پوشد ؛ راست بر قامت عاشق
بود این جامه حکایت گویند روزی شتری بر بار
لیلی زد خون از دست مجنون روان شد شعر هست در معنی
چو از یک آب گل لیلی در صورت دیگر گون آمده در لباس
حسن لیلی انجنین از برای عشق مجنون آمده حکایت مجنون
را پرسیدن که لیلی کجاست گفت انا لیلی و لیلی انا شعر
انتهاها همه از پرتو الذات تجلیست لیلی همه مجنون شده مجنون
همه لیلیست ؛ و حقیقت عشق را بادمی آن کاشته‌اند که از
مجازی بحقیقت رسانند چنانچه پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفته
المجاز قنطرة الحقیقة شعر نه از بازیست کار عشق بازی
شنو بوی حقیقت از مجازی ؛ ایاز از عشق کار آنجا رسانید
که شد محمود پیشش در ایازی ؛ یکی از اهلان جاه که آوازه جاه
هاش بر آسمان رسیده بود و ایوان سر آنش سر بر فلک

کشیده و خانهای زرنکار و جایهای نفیس و اطلس باغ و بو
ستانی چون بهشت و کنیزان همایون طلعت خورشید
پیکرشت و اسپان تازی نژاد چون برق جهنده و شترا
ن بختی و حشمت و انواع ناز و نعمت همه دارد و با هر یک
از اینها دل بسته کی دارد که گویا که هر یک از اینها بت اوست
که می پرستند شعر با رنگ و بوی دنیا آنها که دل به بستند لاف
از خداپرستی دارند بت پرستند ؛ مست می غمزه رند خود را
بچشم غفلت ؛ هشیار میباشند لیکن چه بو پرستند
نکته ناگاه برقی ببرق صفت پری وار جلوه نمود و عنا
ن اختیار از دستش در ربوده دکرد محبت دنیا را استیلا
عشق از سینه ببرد و زنگ محبت مخلوقی را چون صیقل
از آئینه دل او بسترد و آن زمان او در حقیقت صد حجاب بود
حالا یک حجاب در پیش نمانده است اگر توفیق الهی باالطا
ف لا یتناهی لب امست ازین وادی بگذراند شک نیست
که جذبه عشق او را بر منزل حقیقت رساند و از قیود هستی

برهاند

6

برهاند شعر هر که شد خاک ره عشق بتان هر باعث میدید
صد کل مقصود زآب کل او ؛ منکه باشم که برم ره بجناب
در دوست ؛ جذبه عشق مرا برد بسر منزل او حکایت زلیخا
چون شب روز در تمنای یوسف می بود و در طلبش
دمی نمی آسود روزی یوسف را بر حال او رحم آمد پس
فرستاد که اگر طالب یوسفی بیا که وصل یوسف میسر شد
زلیخا گفت برو یوسف را بگو که چندان عشق حقیقی در د
ل من پیدا شده است که دیگر مجاز را در پیش من قدر و
قیمت نمانده است قطعه این مجازی گرچه از بهر حقیقت
قطره ایست ؛ قطره از باران نریزد بحر کی پر میشود ؛ هر کرا
زین بحر معنی قطره در دل چکید ؛ چون صدف در سینه
او عاقبت در میشود فی نعت النبی علیه السلام اما بعد از
درود نامعدود و ثنای نامحدود از حضرت واجب الو
جود الی یوم الموعود و بران سید عاقبت محمود باد که
از لفظ گهربارش شکر نیز خود چینی میفرماید که اول

ما خلق الله تعالی نوری و بسبب وجود یکصد و بیست و چهار هزار نقطه
نبوت و وجود شریف عنصر لطیف آنحضرت صلی الله علیه و سلم بود
شعر پیغمبران و یکی از نور پاک او بود ❁ یعنی وجود ذره شد ز آفتاب
موجود ❁ مقصود ذات او بود پیدا شد این دو عالم ❁ یعنی
ز آفرینش او بود اصل مقصود ❁ کروبیان قدسی گویند مد
حش از جان ❁ چون شد عطا ز ایزد او را مقام محمود ❁ در هیچ
حال کس را نا خوش ز خود نمی خواست ز آن بود او محمود دایم
خدای خوشنود هر چند کافران در حق ایشان ظلم میکردند
ایشان دعا میکرد اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون ❁ شعر
بخوبی آفرید او را خدای طاق ❁ مسلم گشت او را حسن اخلاق ❁
بمهرش از افق تا صبح دم زد از آن دم گشت رو
شن چشم آفاق کما قال الله تعالی و انک لعلی خلق عظیم
ترجمه ز اوصاف جمال او چگویم ❁ چیزی که بوصف راست
ناید اوصاف کمال او خدا گفت شایسته باد و چنانکه ناید
نقلیست که آن صدر نشین و برگزیده حضرت آله مجرم

خلوت برای مع الله چنین پیغمبر ماند که شب معراج در بهشت
عنبر سرشت حوری دیدم چهار چیز آفریده از مشک و کافور و عنبر
و زعفران چنانکه از نور پاک خطی در پیشانی بهشتی نوشته
اندکه اراد ان یکون له مثلی فلیصل علی النبی الامی یعنی هر که
خواهد که او را چون منی باشد بر محمد عربی الامی صلوة گوید شعر
ای نام خوشت بعالم پاک ❁ تسبیح مسبحان افلاک ❁
از روز نخست آمده راست ❁ بر قامت تو قبای لولاک ❁ در و
صف تو پر عقل بر دی ❁ چون هست ورای عقل ادراک ❁ انصا
ف تو با وجود این فضل ❁ بگشاده زبان ما عرفناک نقلیست که
حق سبحانه و تعالی آنروز که آدم را آفرید از بنی آدم مومنا
ن را برگزید و از مومنان متقیان را و از متقیان متور
عان را و از اهل ورع صدیقان را و از صدیقان مخلصان
و محبان را و از محبان جمیع انبیا و اولیا را و از انبیا و اولیا را
و از رسل اولو العزم را و از اولو العزم شفیع ما حضرت
محمد صلی الله علیه و سلم آن سید و رکائنات و بهتر موجو

ذات علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات چنین میفرمایند که نکته یکی
را آینهٔ دل تیره از زنگ عصیان شده و از آن فعل ناپسند
پشیمان و بدین سبب دل گریان انابت کرده و از چشم جان
اشک ندامت ریزد و روی بدرگاه بی نیاز کند و زبان
را بعذر خواهی باز کند ملائکه از بی شرمی او اضطراب کشد و
بعد از زاری آواز برارند و در حجاب شوند بعد از چند
نوبت ندای رسد از حضرت خداوند با ملائکه که چرا چنین
کنید و در حجاب از و میشوید و از شرمنده که بسیار ملول
بیچاره بر کردهٔ خود پشیمان شده گرفتار درد و عصیان شد
طبیب او منم او مند اند که فریاد رس منم بر من باز نیاید
بیچاره و باز گشت او بمن است توبهٔ او را من قبول نکنم که
قبول میکند که پادشاه او منم گناه او را من نیامرزم که می
آمرزد رحیم او منم شعر ای رحمت تو ز قطرهٔ باران بیش لطف
کرمت ز بهر چگویم زان بیش بیش کرمت چگویم از عصیان
بیش هر چند مرا گنه ترا احسان بیش نقلست که در شب

معراج

معراج وحی آمد که یا محمد اگر میخواهی که حساب امت ترا با تو گذا
رم و از ایشان دست عتاب و عقاب بردارم رسول علیه السلام
گفت یارب ترا از من بهتر باشی باید حساب ایشانرا خو
دبکس که خالق همسکنانست توئی حق تعالی فرمود چون حساب
ایشان با من گذاشتی آن کنم که تو باشی و در دل داری
کما قال الله تعالی ولسوف یعطیک ربک فترضی فردا که شفیع
روز عرصات یعنی حضرت علیه السلام و التحیات سر مبارک
خود را بسجده نهد از حق جل و علی درخواهند فرمان آید که
یا محمد اگر مقصود تو آمرزیدن گناه امتانست سر از سجده
بردار که وعدهٔ ما بجا نیست امروز جملهٔ عاصیان امت ترا بخشیدم
شفاعت تو را آمرزیدم و از آتش دوزخ آزاد کردم شعر
انبیا گویند نفسی او ز عالی همتی بگذرد از نفس خود
انجا گوید امتی امتانش را چه غم از مکتب عصیان که
هست چون شفیع عاصیان زین گونه صاحب دولتی
قطعه آن پاک روی که جان پاکان هر لحظه نثار خاک او باد

هر دل که محبتش نوازید ❁ با خنجر کین هلاک او باد ❁ فی مناقب
اصحاب رضوان الله علیهم اجمعین انوار هدایت بلا نهایت و اثا
ر عنایت بی حد و بی غایت از جناب حضرت کبریای حضرت
محمدیت بر روان پاک چهار یار آنحضرت باد که هر یک از آن
بلند همت شاهباز فضای عالم لاهوت اند و انگشت نمای ملک
و ملکوت اند شعر هر چار چهار رکن دین اند ❁ شاهنشه کشور
یقین اند ❁ نازل شده در کمال هر یک ❁ در شان خود آیت
مبین اند ❁ هر یک ز کمال صدق و اخلاص ❁ بر دین محمدی
امین اند ❁ آنها که نهند در میان فرق ❁ بو جهل صفت سگ
لعین اند فی مناقب خاقان زمان خلد ملکه الممتد که
این کلام خجسته انجام را زینت داده شده بنام پادشاه
الاسلام ظل الله الانام فی الانام شعر آنکه نهاد دست بخت
بر سر پرش از عدل تاج ❁ از رهٔ فضل و کمال نیست بوصف
احتیاج ❁ سلطان ممالک آفاق وارث سریر سلطنة
بالارث هو الاستحقاق معین اهل تحقیق و یقین مغیث ا

لمظلوم

المظلوم و ملجا کین حامی اهل البیت و الازمان قاهر اهل
البدعة و السلطان المؤید بتایید الملک المستعان ابو ا
لمظفر و المنصور سید عبد العزیز بهادر خان ادام علی رؤ
س الخلایق بکمال العدل و الاحسان شعر با کام خویش
یافته چند آنکه آسمان ❁ او را بعدل بسیرت خوش کرده
امتحان ❁ آراسته ز عدل جهان را چو نو عروس ❁ در
جلوه داده چرخ کهن را چو نوجوان ❁ آسوده اند خلق بهر کو
شه گسسته در عهد او ندیده کس بخبر گمان ❁ کس در زمان
دولتش از مردمان شهر ❁ جز مردمان شهر بتان نیست ناتوان ❁
هر یک ز خاندان درش ملک اطلس ❁ در سایه حمایت
او خلق را امان ❁ یا رب وی آنچنان که نگهدار خلق نیست ❁
او را تو هم بلطف نگهدار تا بجهان ❁ الهی اقلیم بخارا که معدن
علم و دین است و مردم بلاد روی زمین بنور عدالت عدل
این خسرو سلیمان قدر و فریدون حشمت بلند مرتبت کیوان
رفعت آراسته تا بقیامت ز جمیع آفات و بلیات ز ظل حمایت

و حفظ عنایت محفوظ و ارادبرب العباد شعر تا تربیت عدلش
با بخت جوان امتحنت ارا است بخارا را چون باغ جهان آرا
یارب تو نگهداری از حادثه دوران در ظل همایون اقلیم
بخارا را سبب مکتوب این خامه شکرریزه مضمون این نامه
شوق انگیز آن بود که شبی ز ایام گذشته یاد میکردم و بر عمر
تلف شده تاسف میخوردم و با خود میگفتم بیت از عمر دور
وزه شاد کام این همه حیف فکر غلط خیال تمام اینهمه حیف
دردا که تلف شد بکهنه عمر مرا اندیشه فکر نا تمام اینهمه حیف
و خجل از کردار ماضی شده و باین مقدار راضی شده که من بعد اگر
عمر وفا کند از آمیزش مردم به پرهیزم و چون مردم چشم در گوشه
بنشینم و با هیچ کس نیامیزم شعر آفت دل صحبت مردم بود
مرد کسی دان که ز خود کم بود بهره شود آن که چو امتحنت فلک
کر بمثل لجه قلزم شود و دهان از گفتگوی بیهوده شویم
و سخن بجز از عشق و عاشقی نگویم ناگاه این سروش از عالم
غیب بگوشم رسید شعر کردن از سلسله عشق میپیچ

کار این

کار این سبب دیگر ها همه هیچ در ازل عالم آدم چو نبود آورد
عشق با قلیم وجود گشت موجود و عالم از عشق یافت این مرتبه
آدم از عشق عشق موجود همه مقصود است از وجود تو همان مقصود است
پس همان که نگوی جز عشق دامن از خلق بشوی جز عشق
اگرچه در پیش محققان شرح مقال حسن و سر عشق و عاشقی
از وهم و خیال بیرون نیست و در اندیشه آن عقل کاملان لال
ولیکن این بنده کم بضاعت و فقیر مفلس کم استطاعت علی
قدر حال در نظر اهل کمال تحفه در آورده و رقعه التماس نمود
چنانکه حضرت نبوی علیه السلام فرمود کلموا الناس علی قدر
عقولهم ترجمه کاملان درگذرانند ز من نقص خیال
زانکه نقصان نبود در نظر اهل کمال بلکه کاملان آن کس است
که بچشم ارادت نگرد و بر سبیل عبادت خواند و گذرد
شعر بر خاک اگر نگری از چشم ارادت بنماید اندر نظر
اکسیر سعادت :: از در که لعل معلق نبود دل از مرده
غارانبوان دید زیادت :: علی الخصوص بامیدیکه در نظر

[illegible]

بکام او چو خواهیم بر زبر زمین سعادت بشبستان باشد همیشه
تو بس آن نام را او بر منبر سپهر بخواند خطیب شهریار روز جمعه
خطبه دولت بنام او اللهم خلد دولته و دام ظلال جلاله ابد آثار
انوار کماله علی مفارق العالمین علی روس الخلایق اجمعین
الی یوم الدین آمین و رب العالمین هر چند این بنده را قابلیت آن
نبود که درین میدان در آید و صلاحیت آن باشد که درین باب
گستاخی نماید و میدانست که این تحفه حقیر در نظر خورده بینان
صاف ضمیر صراف معانی چه در آید و به برابر نکته گیران اقالیم قانون
سخن دانی چه نماید چون سنگ ریزه در صحرا و یا قطره در جنب دریا
اما بمضمون این حدیث که کل جدید لذة خواست تا رقمی چند در بیاض
آرد و از سهو سپاه و دلان بیاد کاری گذارد [illegible]
جدا کند شعر و راه بکرمها الحمد متیلا کنند دارم امید را اهل کرم این مجموعه
هر که خواند بر من مسکین دعا کنند امید از کرم صاحب نظران
و از اخلاق اهل دلان تمکین آنست که گر خطا بینند بر وی نگیرند
و اگر سهوی رفته باشد در پرده پوشند شعر آنکه ارباب عزت و تمکین اند

که درین نسخه ملحوظ هستند و دیدهٔ عیب بین فرو پوشند و باصلاح
شکستها کوشند و دران روز که چون ذره از هم پاشم و بجای حقهای
کوشند و فراموشی جایز ندارند و بدعا حاجت این حقیر برآرند تا از
وعدهٔ حدیث نبوی که من قضی حاجة اخیه المسلم فله الجنة بهره ور
شعر خرمی در دهر عطر انگیختی * چون نسیم صبح عنبر بیختی * از سیاهی
خامه ات مشکین رقم است * همه مشک گویا مسیح مریم است * نامه
در عاشقی کردی رقم * گر بیان چون موی معجز آمد قلم * از سواد بینش
دیدهٔ دل روشن است * وز مدادش صفحهٔ دل گلشن است *
خط او برلاله عنبر بیخته * مشک پر بر صفحهٔ گل بیخته * یک بیک
حرف وی اسم اعظم است * پر بسر گنجی کلیم کرم است مرهم
آزرده جانانست این * مردم چشم جوانانست این * عاشقان
صفحه پرداختی * تشنه کام را چشمی جان ساختی * روضة العاشقین
کردی نام این روضه آوردی از خلد برین * در کل این روضه رنگ
آشناست * در ریاحینش همه بوی وفاست * از نعیمش
دیدهٔ روشن چو باغ * وز نسیمش پرور پرورده دماغ * هست درد

وصف بتان نازنین * رشک صورت خانهٔ نقاش چین
بازمیگویم که ذات اقدست همه * که ندارد نافهٔ مشکین بکوی دربود آن
خود عیان گرد و ببوی * از سیاهی کش زبان زچوب قلم
تا گردی وسیله کاری عالمی این مختصر الطریق بهشت باب منقسم
گرده شد امید هست که منظور نظر خورده بینان اولو الالباب
شود و مقبول قبول رای جهان آرای اصحاب گردد و بالله
الهدایة والتوفیق والاجابة والتصدیق دمی که خرمی چشمه
خاطر بوصف عاشق و معشوق بنهاده و روز تاریخ خرم بلبل
باب اول در استغنای معشوق و نتیجهٔ آن باب دوم در زرد
رنگی عاشق و زاری آن باب سیوم در حسن ادای معشوق
و اخلاق پسندیدهٔ او باب چهارم در صفت اخلاق عاشق و حصول
مطلوب باب پنجم در غیرت و دلنوازی معشوق باب ششم
در سیرت و پاکبازی عاشق باب هفتم در نصیحت جوانان
و صف جوانی باب هشتم در جهالت پیران و شکایت پیری
باب اول چون آوازهٔ جمال حضرت یوسف علیه السلام در افواه

افتاده وصفت حسنش در بسیط ربع مسکون منتشر گشته او را داعیه
آن شد که یک روزی در آیینه سرا آینه مشاهدهٔ جمال خود کرد
گویند بهمین مقدار که خود را دید چندین وقت محنتها کشید
و عاقبت کارش بجائی رسید که خریداران او را به هفده درم
خریدند تا معلوم رای اولو الالباب باشد که مرتبهٔ استغنا چنین است
و نتیجه خودپسندی این شعر هر چند اگر چه یوسف مصر است هر بلند
آخر چو خاک پست شود مرد خودپسند جانا بحسن عارض است اینهمه
مناز با خوبی دو روزهٔ خود دل بخود مبند خوش باش کاین
بهار جوانی بباغ عمر همچون گل شکفته که دو روزه گشت چند
تیره مشو ز ابر بهاری ز خود بدان چین از جبین گشای چو
گل بر زمانه خند حکایت در خبر است که خداوند عز و جل بر
یوسف علیه السلام منت بنهاد که مرتبهٔ ترا از آن بلند کردانیدم
و ترا عزیز مصر از آن ساختم که ذلت بر دار عفو کردی
و بر روی ایشان نیاوردی زیرا که آدمی را نیز که در عفو ذلت
است و زیره که در ترک علت شعر ترک علت آدمی را

ذلت است

13

ذلت است و ز تو هر ذلت که آید در وجود از علت است
اول چیز یکه طفلان را پیش از بلوغ و بعد از خداشناسی
تعلیم آن واجب است ادب است چنانکه در حدیث آمده است
طلب الادب اولی من طلب الذهب ترجمه ادب آموزی
پسر که ادب پایهٔ پست را بلند کند چو بخت بد آیا رست
زود خود رای خودپسند کند حکایت لقمان حکیم
را پرسیدند که هیچ عیبی و علتی در نظر تو آمده باشد که
تو او را دوا نیافته باشی گفت بحکمت همه را دوا یافتم مگر
خوی بد را شعر هر یکی طلب کند او را همه جا خوی نیکو نه خوی
بد در نهاد کس در دست که نگرد و بهیچ دارو به حکایت
قاضی زاده بود در بلخ و لیکن آشنای تند و تلخ
چنانکه عاشقان از تندی خوی او از وی رمیدندی پای
طلب طالبان در دامن کشیدند شعر بحسن هر که بود خوبتر ز حور
بهشت دلی بخوی بد آن خوبیش نماید زشت و فا جوی
دلا از بتان سنگین دل صفای صومعه جستن چه میتوان

زکنشت شنیدم که جانی نگران شده و واقف از حال خو
نین جگران گشته بیت تا گرفتار بحال من مجنون نشوی
واقف از حال اسیران جگر خون نشوی بسوز عشق
کجا بادرت افتد الشوخ تا چو من شیفتهٔ آن رخ گلگون
نشوی و دران حال بزبان شوق این بیت میخواند بیت
هر که با عاشق خود تند چو آتش باشد گر همه یوسف وقت است
که ناخوش باشد هیچ کس را بجهان دل نه پسند د اگر از پری است
دیو زرو یکه پری وش باشد دل عاشق که بود کعبهٔ جز کافر
چین هیچ کس کعبه نخواهد که مشوش باشد گویند بعد از ان
آنجا عت رمیده ار بخود کشیده و آن کرده محنت دیده را
پیش خود خوانده و بانرع پرداخته و اظهار انرع پساخت
شعر اندرین راه که باید دست ستاره بحذا است حاجت خسته
بر آور که ترا حاجت باشد جمع این خبر به را به پیش باد رسش
بردند و اظهار حال زار رش کردند که با وجود انهمه کبر باکی
دلداده روی نیت و در آرزوی نیاز مندی افتاده است

دور غربت

دور غربت کوی تو او را طلبی که مطلوب با درد آشنایی باز کنی
و با خود همراه کنی او لیتر خواهد بود شعر گفتو تکه تا زننشینی سخن بوی
بکام عاشقان بیره روی ز لعل خوشتن داد جوی کس کس روا
پس نباید آب رفته بر جوی گویند انچه طلبیده و انچه مراد او بود
بر آورده و همهٔ کار ابر مراد او گردانیده کما قال الله تعالی
هل جزاء الاحسان الا الاحسان شعر چنین آمده درین شهر خوا
بات که نیکی را بود نیکی مکافات حکایت هر طفلی را که در
محر اکلان شود بخوی مردم روستا بر اید دیگر او را تکلیف
تعلم و تعظیم کردن نشاید و تعلیم ادب نمودن راست
نیاید شعر ز طفلی خورد اگر بد خوی زاید بصد تکلیف از وی آن
کم نگردد مکن از بی ادب تکلیف تعظیم که شاخ نا ملایم
خم نگردد حکایت گویند در عهد قدیم پادشاهی بود در زمین
عراق پسری داشت بخوبی طاق و ما به اعتدانی مشهور
آفاق بتخصیص با عاشقان مشتاق و با پیران بی اتفاق
ق تا بجدی که هیچ کس را زهره نبود که در پیش آن بسخن

عاشقی و عشق لب گشودی چنانکه از هر کس این لفظ شنیدی
بیک او را قتل کردی شعر بکه آن شیرین سخن دل خونریز
بود از برای قتل عاشق همچو خنجر تیز بود گو ناکسی که کاسهٔ پر زهر بود
در گردش چو جام ؛ جرعهٔ جامش همه خون دل پر درد بود
گویند که چشم نازکش ناگاه با عارضهٔ گرفتار شده و ماه عار
ضش چون برگ خزان زرد شده و زار گشته چنانکه
طبیبان در دوای او حیران گردیده و حکیمان از مداوای او عاجز گشتند
و هیچ چارهٔ نمیدانستند شعر دردمندی ز لبونی تو صحت بود
ورنه روز جنگ حالش بتر گردد زبون ؛ آنکه از روی تکبر
مرد بهر درد او ؛ کی تواند خواستن آن دم که گردد سرنگون
مگر یکی وزیر پاک اعتقاد پیش بین و اخلاص شعار حقیقت الیین
که او گفت مراد در علاج صحت وجود شریف شاهزادهٔ عالم پناه
چیزی بخاطر میرسد بمصلحت بنده بگیرند و از خون او در گذرند
عرض کرده شود شعر هر آن بلا که رسد بر تنت بغیر از مرگ
شو که مصلحت عاشقان دوا باشد ؛ هر آینه که پیچاید عاقلان

نشنود

نشنود ؛ همیشه از دل بدخوی در بلا باشد ؛ شاهزاده گفت
کار از آن گذشته است که تو اندیشه کنی و ملاحظهٔ خاطرهای دیگری
کنی که این بندها از پای جان من بگشای گویند آن وزیر نیک کیش
خیر اندیش در حال برخواست بدو زانوی نشست و زبان
شیرین در پیوست و گفت که اندیشه ناکم از آه دل و درد دل
ایشان و از نفس گرم ایشان که روز تا شب چون ذره در
هوای افتاده بجمال تو رقصان بودند شب تا روز چون شمع در
گوشهٔ هجران بتمنای وصال تو در گداز رقصان بودند شعر دل مور
ی میازار زینهار مپسند ریش ؛ که این اندیشهٔ بد نباید پیش
زبان نرم مرهم باشد آتش ؛ چو گردد تیز سازد سینه ریش
مکن تا میتوانی از بشر قهر ؛ چو گل موی تو برتن میشود نیش ؛
پس شود اگر الطاف کامل حضرت شاهزاده شامل حال آن
درویشان شود و عنایت بی غایت خسرو عالمیان قرین آن
گردد و مشرف تشریف جمال شوند و تقریب بدولت
وصال یابند و دست نیاز بدرگاه بی نیاز بر آرند و بصدق

درست و اعتقاد تمام از حضرت ذو الجلال والاکرام درخواهند
بنده امیدوار چنانست که شفاء عاجل از دارو خانهٔ غیب حاصل گردد
شعر مبین بچشم حقارت بسوی دل ریش :: اگرچه ظاهر ارزانست
خراب خواهد بود :: گویند این سخن مقبول خاطر بلندش واقع شد
و مقبول طبیعت ارجمندش آمد بدلالت آن وزیر نیک اندیش
خیر کیش انجمن را طلب فرمود و از ان عالی جناب التماس
نمود بدعای ایشان حضرت واجب الوجود دردی به درمان
او را صحت کرامت فرمود کما قال النبی علیه السلام خیر الاصحاب
بذالک المخیر عاقل آنکس بود که در عالم همه کس را رفیق نشمارد
و آنکسی را رفیق داند که سر از رهٔ بد بسر راه نیک آرد و حکمت
دو چیز از حماقت است اول صحبت دانشمند با سفله که بوقت
بسخن درآید و خاموش شود دوم نیکی بجای بدخوی که
چون خوی بدش برآید فراموش کند شعر گرچه بدی بجای کسی
نیک نیست :: نیکی بجای مردم بد از بدی بود :: از همنشین بد
طمع نیکوی مکن :: هر کسی که شد مصاحب دیو از ددی بود ::

از مردم

از مردم نیک دشمنی نباید و سبب بدخوی را اعتماد دولت نباید چنانچه
سبب روباه را گفتند چند گرسنه باشی و چرا ملازمت شیر نکنی
که همهٔ جانوران فضیلهٔ او میخورند تا تو بخوری روباه گفت که
از خوی بد او ترسیم که مرا هم غذای جانوران نکند شعر مرد بدخو
بد دوستی نپرورد :: زانکه میلش مرشد تو او به ذنب با تو دشمنی
ورزد باشد از دوستی بدخو به حکایت عاقلی با یکی مرد بد
خوی مدتی مصاحب بودی و تحمل خوی بد او نمودی روزی
مفارقت در میان افتاد و از صحبت او آب از دیده جاری
داشت و گفتند از مفارقت او بایستی شکر ایزدی بجا
آوردی و جان را حضوری می بخشیدی آب از دیده روان
کردن تو از عقل بیرون می نماید گفت گریهٔ من نه از بهر
مفارقت است بلکه از روی رحم و شفقت که او از من
جدا شد خوی بد از وی جدا نشد شعر دلا در مردم بدخوی بدکیش ::
نیابی گرچه باشندش هم از خویش :: کسی را نیکو میدانند که قایم
:: ز شفقت گریه بر حال بداندیش حکایت گویند جوانی

بود در ولایت مرو دختری بس مرغوب و مطلوب اما درشت تندخوی
چنانکه از وی هم خوبی تندیش عاشقان گرسنه چشم زمانی نعمت
دیدارش بسیری ندیدندی و از وی هم کسر تندیش مشتاقان
شکسته دل دمی از باغ وصالش میوهٔ آرزو نچشیدندی
مگر وقتی در حالت نزع بر لب بستر مرگ افتاده دل بمردن
بنهاد ایشان هم بنوعی که در ایام حکیم بر لب بستند و به فرمان آن نازنین
بیرون در نشستند و او همچنان بدرون خانه جان میکند
و خود را بهر طرف می افکند یکی گفت امروز دو روز است که
بهمین حال گرفتارست گفتم آری راست است چنانچه
در حدیث احمد مختارست که کما تعیشون تموتون تحشرون
شعر هر که گیرد بخت عالم را بخود در زنده گی لاجرم در وقت
مردان جان بسختی میدهد حکایت نازنینی را گویند که بود
پسته از تاب بادهٔ ناب رخسارش برافروختی و داغ
جفا بر جان عاشقان سوختی و هر زمان بر دل آموختی و
تیغ ستم بر کشیدی و بر جگر سوخته تیر جفا زدی آخر الامر

عاشقان

عاشقان نقش را از وی پرداختی و برین دولت مدتی
شرکم نمود و میگفت شعر دریغا که گل روی وفا بودی
دل پر خم تو زنی نه در بند جفا بودی شان شیکرلبان زبان
اگر بدخو نبودندی خلاص از عشق مه رویان بعالم کس کجا بودی
حکایت شنیدم که روزی در مجلسی حدیث لیلی و مجنون
میگذشت و میگفت که لیلی را اگر چندین حسن نبودی آن
مجنون را بچه چیز در کمند محبت خود کشیدی و در قید لطف
خود آورده گفتند بخلق خوش او شعر عاشق از آن که گشتند
خوبان بچین ابرو کمر و ندر زنده آخر باز رش بنرمی خوی از قهر
توانی موی کشیدن از قبا و ز لطف میتوانی فیلی کشیدن
بموی شاهد خانگی هر چند شیرین لب نازک میانست
چونکه بدخوی و بد و بانت است کاهش جان است شعر زنان
گرچه بلطافت بود چون بودش خوی بد آفت بود
زند تیغ زبانش چو مار خوی بد آمد الم جان گداز تیغ دو
دلیست زبان دراز حکایت گویند ملک زاده کاشغری شیرین

شمایل بود؛ و خوش روی اما تند خوی و کینه جوی چنانکه همه
از تندی خود در قهر بود و از کینه جویی چون زهر و فاداران مملکت
خویش بجان رسیده بیچاره گشتند و شکیبایان بی‌دل از
کوی خویش آواره گشتند چنانکه هر طرف خرامیدی جز خوی بد همراه
خود ندیدی و هر جا نشستی سایه کس دیگر در خدمتش
و سیت نه بستی شعر ز بهر خدمتش بر پای خیزند؛ نکو خوی
که هر سو هر جا نشینند؛ بیت بد خوا گر بد خود درشتست زد بست
خوی خود تنها نشیند؛ نه همه ملکه وقع کدورت از خاطر او
نماید عاقبت از تنهای بجان آمد و در پیش یکی از وزرای
پدر خود بزبان آمد گفت نمیدانم یاران از من چه دیده‌اند که
یکباره کی از من رمیده‌اند با وجود آنکه هر کدام را بمنزلهای عالی
کرده‌ام و همیشه در پیش ایشان خوان نعمت گسترده‌ام شعر
چه سود از خوان نعمت پهن کردن؛ چه نبود میزبان را دلکی
شیرین؛ نباید میهمان از خوان او بهره؛ شود شهد ار تلخ کام
جان زهر؛ گویند وزیر گرم سرد کشیده تلخ شیرین چشیده

گفت از

گفت از من طمع نصیحت داری یا توقع صحبت شاهزاده گفت
پس اول بطریق ادب التماس را بر پیش خود طلب نمای
بطریق نوازش نیاز باید نه پروازه با خوی این چنین
شعر دلی گویا و مالت شادان نیست؛ ملکن با خوی بد زنهار
رنجور؛ کسی را گر تعلق با تو باشد؛ همیشه کنی از قدم چون سایه دور
چرا که مایه آدمی خلق خوشست پایه او نیکویی شعر سرشت
آدمیان خلق خوشست؛ چون بصورت همگی الف نند؛
رنگ بوی خوش دیگر آمده رنه؛ در گوشش گل گل یکسان نیست؛
پس هدایت آن وزیر همچنان پادشاه را به نیکی دلالت
کنید گویا که آن پادشاه در صنعت نیکی باشد آن وزیر آن کار را
از روی ثواب نمود کرده باشد و چیز نیست که و بر از خود دور
نتواند کردن یکی سایه خود دویم خوی بد حکایت نو خطی را
پرسیدم که خوبرویان انیهمه نا ملایم‌اند و تند خوی و کینه جوی
گفت از آن که بحسن خود مغرورند از ملامت دور اند شعر
ایکه مغرور حسن خویشتنی فارغ از حال خستگان چو منی باش

تا از گلشن بر آید خار باز عالم رمنیست مقدار آن زمان قدر پسران
دانی نبود سود جز پشیمانی حکایت و چیز دیگر دو کس صاحب پسران
چیزهاست اول حسن در جوانی که با خود مغرور است دوم زبان
صاحب جمال که گرفتار مردان گویند حکایت جوانی بود در ولایت
ختا بود بحسن بغایت مغرور و نیاز و بکر مشهور چنانکه با پسران
بنزد اخفی بلکه نظر بسوی ایشان نمیکرد اخفی با وجود آنکه عاشقان
هر چند جفا کشیدندی ترک عشق او مصلحت ندیدندی شعر
پیش نازنین بیمی که بحسن چنانش بود: جور جفا هر چه کند نازنین
بود: بعد از مدت مدید و ایام بعید دیدم که نوبت حسن پسر آمده
بر بهات عجبی بر آمده و لیکن کس بسیار عاشق شده و پس
این پسر همه طالبان گشته و در اندک فرصتی کار دولتش
بجای رسید که حال سلطنتش بمرتبه کشید که پادشاهان هفت
اقلیم به بندگی او اقرار کردند و گردن کشان عالم را سر افکنده
و اعتراف نمودند و بخدمتش روی آوردند و فرمان بردند
شعر پادشاهی که سعیع ملک فر رند بر شد: جای در اقلیم ولها

گرد عالم

گرد عالم گیر شد: تا سلیمان خاطر موری نرنجاند از پی:
وحش و طیر و آدم و دیو و پری تسخیر شد طالب آنی که با عدل خود
در غزل گوش: زانکه شنیدم زکس پسر کزکه ظالم پر شد حکایت
بیت آورده اند که فغفور چینی را پسری داشت جانشین و بسی
صاحب جمال بود چنانکه در میان دور خسارش آفتاب
داشت و همیشه از و بانت او در دل گوشه نشین و از
خلق و مروت او صاحب نظران گویا بود و تشریف او در ان
شهر همچون جانی بود در تن چنانکه در حدیث آمده است
بعد از وفات پدر پادشاه شد صد هزار لشکر آن شهر را
یکسال محافظت کرد و مردم آن شهر گوشت یکدیگر را خوردند
و نسبت به پادشاه نحو و بیوفایی نکردند شعر این عدل را چو
درخت عظیم است میوه دار هر جا شکسته هم بود در پناه
او است: خواهی که پادشاه شوی رو بعدل کوش: شا
هی که عادل است رعیت سپاه او ست: یعنی عدل و دا
نایی او مردم را از خلاص داده و ازان همچنین بلای خلاص

داد چنانکه در حدیث است شعر هست شاه آنکه در بسیط زمین:
کار از روی علم فصل کند: گر بود صد هزار دولتخواه: نکند
بروی آنچه عدل کند: حکایت فضیل عیاض میگفت
رحمة الله علیه اگر بتحقیق دانستمی که مراد غایتیست آنرا
در حق پادشاه عادل کردمی چرا که اگر در حق خود کنم مقصود
یک کس بیش نیست پس بدانکه دعای پادشاه عادل بر همه
کس واجبست زیرا که عدل همه طاعتها غایتست
چنانکه در حدیث آمده است شعر عدل کس که ازو در هیچ
بر مقصود: گر بود عاقبت حشر عادل محمود: حکایت
شاهدی را دیدم که کلام موزونش رشک شهد ظرافت
بر آمیخته بلکه از تکلم شیرینش شکر ریخته شعر شهد لبش
با سخن چون شکر آمیخته: وز لب شیرین او شهد و شکر ریخته
و هر زمان از کلام شیرین او عاشقان را حضوری
بجان میرسید و پروری در دل پیدا میشد چنانکه در حدیث
نبویست شعر آن لب شیرین که تکلم عاشقانرا بنده کرد

کالبد عمر مرده دلرا چون مسیحا زنده کرد: گفتند که تربیت
بسر بسی که چون با عاشقانش سر بسیست گفتم مرا اصل
و نسبت او کار است چنانکه شاه اولیا فرمایند شعر پری
شکر شکر لب را: میدانم این قدر ای دل: پسکه تای فقا
و مشرب را: جوان مسیحا منطق جان پرور مرده را زنده
میکند لبش: هر که مشرب ندارد جاهل او مذهب ندارد
شعر مذهب مردم چه پرسی طاهر ست از حشر لبش:
هر کرا مشرب نباشد نیست پس از مذهبش حکایت
وقتی جوانی بوده رو یار ما که حسن تمام داشت و قبول عالم
ولیکن مرا با او آنچنان تعلقی نبود و در آن باب تکلفی
شعر دلبرا نمی توان بست هر دم برای یار: عاشق نمی توان
بود در نقش هر نگاری: روزی پاکیزه رویی بیک نگاه
از پایم افکند و بیک عشوه شیرین از بیخم بر کند وقتی حاضر
گشتم که سر مرا بر داشته و به سر زانو گذاشته میگوید که
فلان کس سبب چه بود که بچنین حال افتاده و خود را بر

منها داوری گفتم شعر مرا از آن بی تکلفی مگر نمیدانی که تا رسیل
کر فتی طریق نادانی زیرا که نامی عاشق مرا دکش نیست بیزار
بار بگشتی که همچنان بجانی خلق خوب از همه کس خوب است
لیکن از خوبان خوبتر و لطیف سخن شیرین تر از همه کس مطلوب است
لیکن از شیرین لبان مطلوب‌تر شعر آنکه گویند از زبان مسیح
مرده را زنده میکند سخن بیت از لب شکرین همچنان آنکه
او بنده میکند سخن بیت حکایت ببلخی در جایی بودم
جمعی از آدمی صورت ادیو سیرت دیدم که هرکس کی صورت
نکشته بود و راه بمعنی نبرده همچنانکه در حدیث واقع شده بیت
شعر گرچه در صورت ظاهر همه کس انسانند :: میش یک سیرت
آنانکه بمعنی جانند :: و در آن میان بزنان برهنه روی
و رعنای فرشته خوی بود چنانکه چشم بر جمال او افتاد بی
اختیار گفتم شعر مرا باره بوده رخ بهشت است :: بهشتم
بی رخ خوب زشت است :: چنانکه گفته اند رخنه در رفت
گفت بیت سخن را از بهشت ایدل سرپیچ که خوب

خوب بهتر از بهشت است :: خندان شد و گفت شنیدی که
ظریفان گویند که رخ از طلعت زیباست بیت حکایت
حکیمی را پرسیدند که خوشی خلق کدام است گفت آنکه نیک از بد
نسنجد حکایت پیری هرچند فرزند خود را از آمیزش یاران
منع کرد و او بیش و بیشتر از زنجیر میفرمود دیوانه شد
زیرا او را گفتم که نیک نمی نماید که بخاطر این جمع دل بر خود
را رنجه داری گفت یکدل در رنج به که صد دل شعر چو پیدا گشت
گوهر اخریدار شد گوهر از انجا شد با صدف کار حکایت نازنینی را
گویند پیوسته با عاشقان پرداختی و با نامرادان کار با
نسکا ساختی و همیشه بطور این عار رفتی و بترسم گفتم شعر
حالا که هست در دست سرمایه جوانی :: آزار دل منه ترس
زنهار تا توانی :: صد بوسه اگر بیشمار باشی چه سود :: ابدان انتم
که پشت آید پیری و ناتوانی :: دائم بهار خوبی در یک قرار نبود
:: روزی جدا بیرد از آفت خزانی :: گویند تمام عاشقان
بو ایه بسط حیس و اخلاص خوب او بجان بنده او شدن و سینه

کنند او کشته شد بکمال الله تعالی بحسبهم و محبوب شعر خوی نیکو که بر رخ خوب
نکو یار بود ❊ بهر کجا روی نهد خلق طلبکار بود ❊ گفت که
چشم همین حسن روی نیک است شهرت حسن از خوی
نیک است شعر لب که شیرین است می باید شکر گفتار بود
با وجود حسن نقوان صورت دیوار بود حکایت پارسایی را
گویند که در عشق ترسابچه زنار بست و شیفته شد تقوی شکست
شعر گفتی آن دل شده هر که جدید رخ یار ❊ کافر است آنکه ز
عشق تو نبندد زنار ❊ کار من با غم عشق تو فتادست امروز ❊
تا که جان در تن من هست جز این نبود کار ❊ هر چند دوستان پند
نمودند و پندش فرمودند سودمندی نداشت شعر هر که شد از
عشق بتی پای بند ❊ پند رفیقان نشود سودمند ❊ هیچ بیچاره
نکرد و خلاص چونکه گرفتار شد اندر کمند ❊ شنیدم که عاقبت پاکی
رسوای نهاده و سر بعالم شیدایی بر آورده نظم هر که در عاشقی
ز پا افتاده ❊ راز عشق از پرده ملا افتاده ❊ بر سر عاشقان چها آمده ❊
بر سر بیدلان چها افتاده ❊ که بندم ترسابچه از آن حال خبردار شد

بعیادت

بعیادت آن بیمار آمد شعر گر بود رنجور را صحبت نفیس ❊ بهر پرسش
آید به پای خود طبیب چنانکه درویش بصحبت پیوست ❊ و غمش با
شادی مبدل گشت شعر هر که را بعد مرا و عیسی مریم کند ❊ عجب است
آنکه دگر بهر نفس شم کند ❊ و الله منزل که عشقبت خدایا
مپسند ❊ بی رخ ماه شان خانه ماتم کند ❊ شکه لذت عشق
در دل بی غم نیست ❊ دل بی غم لشکر ماتم است نظم هر دلی که
خالی ز عشق دلربا است ❊ ظاهر ملکوا انزاج او علیح هیات حکایت
بستی مستغرق خیالی و از کاهش گیتی در ملال بودم و در آن کنج
تنهایی با خود می گفتم نظم از هجر یار جانی ای چرخ صبور تاکی ❊
و ز کاهش زمانه ای دل تاکی شود رنج فلک بودم که ناگاه پیکی از پیروی
و چون ماه بدر پیشتر بست از جامی زمانه بدر منیر
لقا ❊ با خود زهیب حیران خورشید به سیر لقا ❊ چنانکه
از آینه دلم زنگ ملالت بر خواسته ❊ و سپه ظلم دام
جمال بر داشت ❊ چشم بشاشه جمال پیوست چنانکه
شاه اولیا فرمانده رایت الحبیب جلاء العین نظم در جنا

یاد بودم از شوق جگر گیر نفتم ؛ بر خستم خود دلت ندم چون خاک
برگرفتم ؛ از شدت هجران گویا که مرده بودم ؛ چند شمع زنده هم
را اکنون از سر گرفتم ؛ زهی بخت بلند و دولت ارجمند که
از جبین شب سیاه ماه مراد از افق سعادت طلوع
کرد ؛ و اختر نجم از سحاب ظلمت بر آمد شور بر کشید ام
خامه همچون خضر سر حرف نجات ؛ اندرین ظلمت که بر من
رخ نمود آب حیات ؛ بس که بود آن شب ز نور بخش
اختر بختم بلند ؛ بود صد ره بهتر آن شب بر من از قدر و
برات یافتم از دولت وصلش مراد هر دو کون ؛
بار خش قطع نظر کردم ز کلی کائنات ؛ آن سعادت
را نیابد هیچ کس با هیچ ذات ؛ گر شوم دلبر بسینه همدم بیم
وصل او بنجانم ؛ در شوم در روش نجا بخشد ز جسم بخود
ذا کوه ؛ یکقدم بیرون نه از خود تا نه پیوندی بدو بیت
گر فرو مانی بخود این کار کم گیرد ثبات ؛ خرمی از وصل
جلانان زنده جاوید شد ؛ آنکه این مقصود از دلبر بیابد

گشت حاصل

گشت حاصل حکایت جماعتی از اهل دید در احیای پس
هلال عید بر آمده بودیم که ناگاه دل آرامی از گوشه باغی رخی چو
شعر شوخ بتماشای عید بر آمد ؛ خلقی یکسان رفته که خو
رشید بر آمد ؛ یارب چه بود مذهب آن شوخ جفا
کیش کز ملت خود هر که رخش دید بر آمد ؛ بحجر دیکه
چشم بجمالش افتاد شوری در سر من افتاد و سو
زشی در جگر پیدا شد از حالتی که داشتم گفتم بیت اسد نظم
مه تمام بر آمد هلال می طلبند ؛ مراد خود ز خیال محال می طلبند
فی الحال حاضر شده این طرف ناظر گشت شعر حاضران
مجلس ما در نظر چون قاصرند ؛ غافلند از نازنینان
ورنه خوبان حاضرند ؛ این لفظ چون آمد جامی بی اختیار
نحابو حکایت آورده اند که روزی فرزندان حضرت
یعقوب علیه السلام با برادر خود یوسف علیه السلام
نزاع کردند و نفاق در میان آوردند که پیغمبری و نبوت
و خلافت را چرا با یوسف موجه است که او بسال از ما کمتر

پست پس سبب چیست که او از ما بهتر است گویند یعقوب
علیه السلام همه را طلبیده و گفت که از شما سوالی دارم هرکه
جواب با صواب دهد پسر او را خلافت او باشد قبول کردند
از هر کدام پسر پرسید که اگر کسی با تو بدی کند تو چکار کنی
گفت نیکی اگر باز بدی کند گفت نیکی گفت از حد بگذرد
چکار کنی گفت بدی کنم چون نوبت با یوسف علیه
السلام رسید از وی پرسید که اگر کسی با تو بدی کند چه
خواهی کرد گفت نیکی خواهم کردن اگر از حد گذراند چه
کنی گفت من نیکی از حد گذرانم که چندانکه خجل گشته و
شرمنده شود و از بدی باز آید اصحاب یعقوب علیه
السلام را گفتند آمنا و صدقنا این سخن پس پسر او را خلا
فت خواهد بود شعر باد لبر خوش سیرت غم چیست ز بد
بودن ** خورشید و رخش نتوان بگل اندودن ** ابر بوده
بود خوش خوی به سیه ز خوشخویی بد خو رسیدنی خود را بر بهبود فزودن
نکته خلق خوش خوبست از هر که ز خوبان خوبتر ** نیست چیزی

درجهان

در جهان از خلق خوش محبوب تر ** نه هر کسیکه حسن دارد محبوب است
زینت حسن خوش خو است ** هر که از خوبان خوبتر نیست
از خلق خوش محبوب تر نیست ** حکایت یکی شاهدی بود نازنین صا
حب جمال اخلاق بد گر یکی از یک سخن بی صاحب اخلاق خوش
رنجنده بود و آتش قهرش جنبیده چنانکه خیال آشتی
صورت نمی بست چرا که حکما سخن بی محل را مرکب اجل گفته اند
خروس بی وقت زدن چون صبح کاذب دمش شد منقطع چو
تا دمیده ** خروس صبح زد چون بی محل نالید ** تیغ کین برش
بینی بریده حکایت روزی از جایی میگذشتم یکی را دیدم در راه
مر افتاده و بینا گریه و فغان گرفته و آغاز زاری نمود که
بفلانی مرا آشتی ده مرا بر وی زاری رحم آمد قبول کردم که اگر
نصیحت مرا بپذیرد و سخن مرا در گوش کرده آشتی هم شود تا توانی
حاجت کس را برآر اگر بر آید از تو ایچ چه کار ** و چه مکن ابتدا در طلب کار کسی
هست برآرنده آن کردگار ** چون به پیش آن نازنین در آمدم
و بنشستم و بتقریب از جانب آن سخن در پیوستم گفت معلوم

شد که بچه کار آمده میگو بمکه قبول نخواهی لکه چنانکه حکما گفته
اند چرا جهت دل به بندد و شیشه شکسته نه پیوندد شعر جانب مرگا
دار دمی ای گوش هوش بین که چه گفت یکی ضعف شکم هرکه
از دست سنگ بر زد بدرد پس کر طلبد جنگ تو در صلح زن ش نکنی چون
بلا رفت اندم سخن گو یکم اگر قبول بکنی سخن نگفته باشم
گفت بگوی گفتم روزی لیکنشم یکی را دیدم با هزار سامان
طفلی نارفته بود در بچه میداد و بر خبار کلوش طپانچه میزد
گفتم چرا چنین میکنی گفت با طفلان دیگر درشتی میکند مبر
نجانند گفتم شعر درشتی از کسی عاقل نه نیکو است اگر نادان
کند زو خصلت او بیت ما دلم از تو عجب بنود درشتی آگاهی
منکر آشناییست زیبو نیست دوی هم سخن آغاز نموده درشتی کردند
چنانکه حکما گفته اند زبان شیرین را گلند درهای بسته دلهای
شکسته اند شعر ملوکه در بر راهی بروی گلزار جان چنین بیت
گلند هر در بسته زبان شیرین است حکایت عاقلی را پرسیدند که
احمق کدام است گفت انکه برنجد و نجانند گفتند عاقل کدام است گفت

انکه بر نجده

انکه بر بخد و بر نجانند گفتند عاقل کدام است گفت انکه نرنجاند
شعر مشکل آن چنین دو دا هر دوست من پیدا نما اخنده گکن
ز دل حل کند این مشکل را حکایت وقتی بجمع رسیدم چابک
سواری وران میان دیدم که بسی شیرین کلام بود و حسن
تمام داشت و خلق و لطیف تمام شعر و رادح دلربای رو شنایا
زمه نکوتر با کس و را آشنایی از مهر کرم روشنتر چنانکه پیر
عقل در حیرت گفتار شیرینش بیت گشت مرغ دلم در دام
زلف مشکینش پای بند آمد شعر بگو که دلبر چابک سواری
چو دیدم روی پس صبرم بسر خورد که نتواند برون از هیچ کرد
چیست هران صید که پری بسر جگر خورد با خود گفتم دمی
صنع خدا را تماشا کنم و از تماشای بیهوده بر اکنم کدام
به از این دم خواهد بود و دمی که از عمر غنیمت است اما همین خواهد بود
چنانکه حضرت نبوی فرموده اند که من تفکر ساعة فی صنع
الله تعالی خیر من عبادة ستین سنة فرد بیت
غنیمت چو وصل گر همه یک شب است دولت نشانی خوشست

کر همه یکدم بود همان زمان که رخت غم از دل بر بستم و دو دیده
بتماشای جمالش بپیوستم؛ یکی بعشرت تمام رسیده که شنیدم
پادشاه بمجلس طلبیده است؛ پسر داد چهر برادر کشیدم و گفتم
شعر: کو آنکه همی گفت فردوسی بمجری را بهوفت اگر بانگ کنند
همبر ببریدش این باده حرامست که مستان طربات خونی
مرا انجا، وشراخوان بخورندش خندان شد گفت چرا همراه
تا نیمی شعر گسیختی باد پای جبر آهنگ؛ کی همراه تو وان شد با خر لنگ
همراهی داشتم تا سیف میخورد و میگفت؛ دریغا از این زمانه
اندک بود شعر: عیش اگر ناقص است از دو غم به ماه و زلف خط
فرسوده مانم به حکایت جوانی بود که مینا آرزو نام نظم زد لها ار
زدیش بسر ده آرام؛ جهان بسیار سپرده آرزویش؛
که او آرده کلی مانند رویش؛ لبی شکر لب شیرین زبان بود
وصالش آرزوی مردمان بود؛ ولیکن زان میان یکمرد پیاده
بمرگ آرزویش روی نهاده؛ بصد جهد با تکوی آرزو مانده خلا
بود از خود دور گفت کو مانده ام شنید طعنه مردم فراوان؛

بگوردی

بگوردی سنگ طفلان را و خندان؛ نه با سنگ ستم زانجا
رمیده؛ نه هرگز جای دیگر آرمیده؛ پس اندر آستان دوست نا
گه بسی حسرت از زیست و قصه برامد؛ که روزی آرزویش بر سر آمد
سر او را ز خاک ره برداشت؛ بجا زین جهان آن مسکین خبر دار
گشت؛ ولی آن آرزوی جان پر غم نمود وصالش پس از مرگ
مجروح مرهم؛ بر حسرت چشم بگشا گفت او را؛ که نبیند کنارت
آرزو را؛ چنین کردند خوبان دلربایی؛ به عشق بلاکشی
آشنایی؛ ولی خوبان این دوران پر شور؛ چو کوه هستند از
وفاداری بسی دور؛ اگر چه عشوه دارد دلفروزند؛ ولی نتوان
جانگدازد و سینه بسوزند؛ بچشم بر قرو ز نداز جهانی؛ بغمزه
هر زمان بسوزند جانی؛ مثال ای حضرتی از خوب دیدن بسکال
بیت نیک بود از نکویان؛ که این ها مظهر نور خدایند؛
همه آیینه های حق نمایند؛ بگفتن نیک هر کو کی شود بد؛
مکو این ها که گفتن نیک بشود؛ مبادا این جمیع را خاطر پریشان
نگفتند چشم بد بر روی ایشان؛ زمانه پر ز نیک مو بین باد

منور چشم من بر روی شاه باد ٭ حلال گفته کم خوانده کی باد ٭
بجز بان فهمیده کم باد ٭ باب سیوم در بیان حسن ادب و مهر و
فا و اخلاق پسندیدهٔ او آورده اند که سلطان محمود غزنوی
را گوهری از پدر بمیراث رسیده بود و قدر آن گوهر را نه
پدید بود فرمود که آن گوهر را بیارید در حال حاضر کردند و
بنظرش درآوردند ارکان دولت و اعیان سلطنت همه تعر
یف کردند و چنین نمودند که در خزینهٔ هیچ پادشاهی
بدین خوبی گوهر نبوده است و نخواهد بود چون نوبت با یاز
رسید گفت نیکو گوهریست اما یک نقصان دارد اگر آن
نبودی چنانکه گفتند بیبدل بودی گفتند چه نقصان
دارد گفت در میانهٔ او گرهیست سفید و همراه آن سیاه
ازین سخن همه در حیرت ماندند و در تعجب فرو رفتند گفتند
او دروغ میگوید و میداند که گوهر بدین لطافت را نخوا
هند شکست قطعه بر بوده باد زبان چو دید گوهر که تا دگر
نیاید شکست اهل هنر گویند ازآنجا که نظر خاص سلطان

محمود

محمود با ایاز خواص بود از آنجا عنایت محمود خواجه حدیث غرض
آلود شنود و آتش قهر افروخت و حکم فرمود که گوهر را بشکنند
هیچکس را قدرت آن نشد که دست بر آن گوهر نهد
و قوت آن نبود که از بن دام جهد مگر ایاز که برخواست
و گوهر را از میان برداشت و بر سنگ زد که دو نیم شد
همه فریاد برآوردند که گوهر حیف شد ایاز گوهر را
شکست ایاز گفت گوهر را شما شکستید که نقص پادشاه
است برای آنچه که من شکستم سنگپاره بیش نبود
گویند این سخن سلطان را بغایت پسندیده آمد
و مرتبهٔ او را از آنکه بود بلندتر ساخت قطعه هیچکس آن شنا
خت بجز محمود ایاز خاص را قدر گوهر را کسی داند که او
زر گوهر را شکستگی را که ملاحظه کردند کرمی از میان
آن ظاهر شد چنانکه سلطان آن حال را مشاهده کرد
ایاز را پیش خود خوانده از همه بالاتر نشانیده از
ورطهٔ نیاز رهانید و بمرتبهٔ نازش رسانید

و در محبت او چون صبح صادق و مرد در ارادت چون
سرو ثابت قدم شد شعر شمع در مجلس محمود لنگر صا
حب آن نه بجز از طلعت چون شمع دل افروز ایاز ٭
با محمود محراب همه سجده که محمود است ٭ هر کجا پای نهاد دست
ایاز از سر ناز ٭ نکته پادشاهان ایک بجام گوهری باز
هزار مردان لشکری شعر یار باید که برد رنگ از دل ٭ ور نه
روشن نشود چشم دل از صورت گل حکایت گویند
روزی سلطان محمود غزنوی در دامن کوه با لشکر خود در
صحرا اندر نزول فرمود و خود همراه ایاز بر بلندی بر آمد
و گفت ببین که چه مقدار لشکر است ایاز گفت عجب
لشکر انبوه است هر چند که ملاحظه میکنم کنارش پیدا
نیست سلطان گفت این همه لشکر که می‌بینی همه بندهٔ فرمان
منند و من پادشاه ایشانم ولیکن از روی محبت
تو پادشاه منی و من بندهٔ فرمان توام بیت گر چه زد
محمود لاف از بنده گی ٭ او نه تنها بندگی او مکوست ٭

هر که فرمان

هر که فرمان یافت در اقلیم حسن ٭ پادشاهان بنده فرمان
او ست ٭ گویند ایاز از نفس بر نیامد همچنان خاموش می
بود حسن میمندی آنجا حاضر بود گفت اینچنین لطفی که ام
سلطان با تو کرد چرا حرمت نداشتی و تعظیم نکردی
گفت چون خود را در پیش او هیچ وجود نمی‌بینم چگونه تعظیم
کنم که مکافات احسان او باشد شعر عاشقان را با پری
رویان نیاز دیگر است ٭ در میان عاشق و معشوق را
راز دیگر است ٭ در حقیقت عاشق یکدیگرند اینها مگوی
مهر محمود دیگر ناز ایاز دیگر است ٭ حکایت ملک زادهٔ
خطایی را حکایت کنند که حسنش در مرتبهٔ چنان بود که
چشم از آفتاب جمالش خیره شدی و روزگار شب
از زلف مشکینش تیره و بخوبی او کس از مادر نزادی
در زمانه بخوبی او هیچ کس نشان ندادی شعر بحسنش
کس ندانم در جهان بود ٭ و گر هم باشد آن خواهد هم آن بود
بخلق او ندیدم در جهان کس ٭ ملک خواهد بلک در اینجا فرود

کسی که حسن خلقش این چنین است بعمری خاک را
هم نمیتوان بود هند با وجود این چنین حسن خلق او بایدکه
هرگز خطا بر عاشق نگرفتی و جفا بر عاشق نه پسندیدی شعر
حسن خلق اقتدا کن ای که حسن مایه خلق بود و خوبی حسن
برزمین بر فرق از بدخوئی که بلندست بسی پایه حسن
و گفتی شکر این نعمت چون گذارم که ایشان نیازمند
منند و من نیازمند ایشان نیستم و بیا
پس این دولت چگونه بجای آورم که ایشان محتاج منند
و من حاجتمند ایشان نیستم نظم هر که در نعمت شناسد قدر
حاجتمندرا کم گفتا نعمتش در گوش کن این پندرا بعد مرد
ن زنده گرداند نام او بخیر در جهان از بهر آن خواهد
کسی فرزندرا گویند بو البطر این همه کس صفت عاشق
او شدند و بسبب سیرت همه طالب گشتند
در اندک فرصتی کار دولتش بجایی رسید که کمال سلطنتش
بمرتبه کشید که پادشاهان اقلیم به بنده گی او اقرار کردند

دیگران

دیگر گردنکشان عالم بسرافکنده گی او اعتراف نمودند و از
اقالیم بخدمتش روی آوردند و حلم او را بجان و دل فرمان
بردند کما قال الله تعالی لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأ
زِيدَنَّكُمْ وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِ
يدٌ نظم پادشاهی کو بفتح ملک دارد سر شد جای
در اقلیم جهان لحق عالمگیر شد تا سلیمان خاطر موری
نرنجانید از آن وحش طیر و آدم و دیو پری را مسخر شد طا
لب آن شد که با هر کسی رسی در عدل کوشی زانکه نشنیدم که کسی
هرگز که ظالم بر سر شد باب چهارم در بیان صفت اخلا
ص عاشق و حصول مطلوب نقلست که حضرت سلطان
بایزید بسطامی قدس سره العزیز در مناجات گفتی الهی
آن نعمت که در دنیا خواهی داد بکافران ده و آن نعمت
که در آخرت مرا خواهی داد بمومنان ده که مرا نه نعمت
دنیا باید و نه نعمت آخرت الهی وصلک المدعا
شقا از ما بهشت و دوزخ ابدال کار نیست ما طالبان را جز

تماشای جمال یار نیست ∴ نکته گویی دو چیست بهشت
عاشقان چیست ∴ هر کرا این گویی است عاشق آن
چیست ∴ عاشق آنست که او طالب دیدار بود ∴ آنست که
او خاک رهٔ یار بود حکایت گویند چشم زلیخا از کثرت
گریهٔ فراق تیره شده و از حرارت آتش اشتیاق خیره
گشت ∴ چنانکه روز را از شب و شب را از روز تمیز دادی
نیست و نیز بعضی گفته اند روزیکه از دیدار یوسف علیه السلام
جدا شد روی بر زمین نهاد و دعا کرد گفت یا رب چشم مرا با
جمال یوسف روشن کنی وگرنه محروم از تماشای این گلشن گردا
ن یعنی نگذاشت که غیر از جمال او در نظرش نماید و دیده
اش را بیت بس مشکل بود بی یار گل از جهان دیدن ∴
جهان را بی گل رخسار جانان چون توان دیدن ∴ بعد
الوقوع رفت که میان مردم بر لبست در رهگذار یوسف نشست
نظم کرم کرده بار سم آشنایی شاید بر چشم بنه گوید
چنین چرا ای حکایت گویند یوسف علیه السلام روزی با جمعی

سوار انجا رسیدند و زلیخا را بدان حالت بدیدند
زلیخا نیز دانست که یوسف در آن میان است فریاد بر
آورد گفت این جمعی که رسیدند بخدای پاسخی بلند
و مرکب در میدان یکبیک راندند تا یقین من پیدا شد
چنانکه گفته بود مرکبها راندند ∴ چون نوبت به یوسف ع
رسید عجز دیگر مرکب راند ∴ آتش اضطراب در نهاد زلیخا
افتاد شعر عاشقان را چشم سر باید که بینند
روی یار ∴ کی بچشم سر توان دیدن رخ یار آشکار ∴
گفت سر تازیانه بمن ده ∴ زمانی گوش بر قصهٔ من نه که چشم
از گریهٔ فراق جهاندیده است ∴ و کارم از آتش اشتیا
ق بجا رسیده است شعر چند آتش جگر سوز در جان من
نهادی ∴ جا کجاست جودم آخر بیاد دادی ∴ در شیوه ملا
حت مثل تو در جهان نیست ∴ اما چه جا نابه خشم تر
فتادی گویند آهی از دل برکشید که دود آتش بفلک
سر کشید و سر تازیانه از آن برافروخت و از آن حالی

بسوخت گویند از حضرت احدیت وحی آمد که یا یوسف عاشق
و دردمند زلیخا را دوا کن و حاجت او روا کن که بغایت رسیده
و محنتش به نهایت انجامیده شعر مژده ای دل که موسم عیش
است و دوران وصال شد بکام دل سرانجام یا بحال ای که
میگویی بروز وصل رویش سیر بین تشنه را هرگز نباشد
سیری ز آب زلال گرچه امروز از وصال یار گشتیم شاد
کام باز میترسم میان خواب باشد یا خیال حکایت آورده
اند که یعقوب علیه السلام را گفتند چرا چنین گریه میکنی که
از دیده هیچ باز نمانی گفت چشمی که یوسف را بیند آن به که
هیچ نه بیند بیت دل که او نشناخت قدر وصل را مهجور به
دیده کو دور از وصال یار ماند کور به تقریب روزی لیلی رخت
از این دار فنا بدار بقا کشید خبر آن بمجنون سوخته و بان سر
آتش محنت رسیده رسید نظم لیلی گذشت از اثر او نشان
نماند ای جهان بهیچ کسی جاودان نماند کاری بکن
ای جوان که بدست آوری دلی ورنه زمانه کار به پیر و جوان نماند

گویند

گویند آن کشته تیغ اشتیاق و سرگشته وادی فراق بعد
چند روزی بسوی قبیله لیلی آورده چون نزدیک رسید خرگهی
چند دید که باهم نشسته و طرح بازی پیوسته مجنون از ایشان
پرسید که تربت لیلی کدام است یکی گفت برو مجنون که هنوز عشق
تو ناتمام است اگر عشق تو بکمال رسیدی هرگز نپرسیدی
تربت لیلی خود را از دیگری بیت ای که میگویی که مجنون عاشق
کامل نبود با وجود آنکه از لیلی دمی غافل نبود وصل خوبان
دیگر او را نبوده سود مند گرچه خبر داغ فراق لیلیش حا
صل نبود مجنون از این سخن متحیر بماند خبر گفت در تحیر مانده
بگورستان گذر کن و بهر گور نظر کن و هر خاکیکه بوی محبت در آن یافت
بدانکه خاک لیلی همان است شعر منکه با داغ وفای تو ز عالم بگذرم
همچنان بوی محبت آید از خاکسترم گویند درد دل مجنون
بیشتر از بیشتر شد و جانش از تنش نزبان جان غم پرور
در من ز طعنه اغیار سوخت تو نه پنداری که تنها در فراق
یار سوخت درد عشق طعنه اغیار یار ناز ساتی پسینه مجنون

جان کوهکن بسیار سوخت؛ باوجود گفت که ای مجنون سالها
سبق که از دفتر عشق سبق خواندی و عاقبت در جواب
یک سخن درماندی چرا که کمال عشق آن بود که دختر گفت و در
معنی را بالاسم سخن نهفت بیت چو مجنون عاشقان بودی
که از لیلی شنیدندی؛ کمال عشق باز بهر المجنون که نمودندی چو
مجنون بسوی گورستان گذشت بر سر هر گوری میگشت؛
وقتی گذارش بسوی تربت لیلی افتاد بوی محبت به مشام
مجنون رسیده دانست که این تربت لیلی است و گفت
این بار مردن اولیست قبر لیلی را در کنار گرفت و دمی چند
بنالید و جان بحق تسلیم کرد بیت عاشق آن باشد که با لیلی
چو مجنون جان سپرد؛ جان شیرین را بیرون آورد با جانا
ن سپرد؛ نکته عاشقی در غم جانان مردن است و نه غم جان
خوردن است بیت در دل بوالهوسان غیر غم جان نبود؛
لایق جان بود او را که غم جان نبود حکایت آورده اند که
پادشاهی در حرم دختری صاحب جمال داشت چنانکه همه اسباب

جمال

جمال را بر کمال داشت همیشه او را پادشاه در سینه چون جان
نگاه میداشت شعر پنهان ز چشم مردم در پرده چون پری
بود؛ بر آفتاب حسنش صد ماه مشتری بود؛ در زمانه کی بدیده
آن گوهر یگانه؛ گویند کان صدف را این نوع گوهری بود
؛ اما رسم و آئین مردم قدیم چنان بود که هر کسی را که در خانه
دختری بودی آن کسی را که هوای دامادی بودی علی الصباح رفتی
و در خانه و آستانه آن کسی را بروفتی و دیدند که درویش زنده
پوشی در خانه پادشاه را می روبد و در آشنایی میکوشید چون ایام
اینچنین بود چاره نیافتند گفتند چیزی طلبید و شود که
دست رس درویش نباشد بلکه در هیچ کس نباشد
گفتند پادشاه از گوهر یتیم میطلبید که در خزینه هیچ
پادشاه نباشد درویش از آنجا که اخلاص تمام داشت
قبول کرد و دامن همت بر میان بر زد و روان شد چنانکه
حضرت پیغمبر علیه السلام میفرمایند که من طلب شیئا جد و جد
گویند بر لب دریایی رسید کاسه در دست گرفت آب

را از دریا بیرون ریختن گرفت بقدرت خدای عزّ و جلّ ماند که
فرصتی آب از دریا کاسته تا حدیکه از ماهیان فریاد بر خواست
که مطلوب تو چیست و مقصود تو کیست درویش گفت
حال خود باز نمود گویند چندین هزار ماهی بقدرت الهی هر کدام
گوهری در دهان گرفته سر از دریا بر آوردند که در جایی
پنهان گذاشت و همان گوهر یکه طلبیده بودند پیش پادشاه
حاضر کرده درویش را به بهای آن در دادگرفتند که این گوهر در خزینهٔ
پادشاه ما بود درویش گفت همین بود یا دیگری هم بود
گفتند این گوهریست که در خزینهٔ ما هیچ کس نیست درویش
گفت در خزینهٔ پادشاه من بسیار است از این نوع
گوهرها را چه قدر که باید بیارم در تعجب بماندند گفتند که بیار
درویش گوهرها را آورده بر پیش ایشان بر بخت شعر
عجب مدانکه ز اخلاص خاک زر گردد ** حجر بدان که [illegible]
گهر گردد ** اگر تو سورهٔ اخلاص را بدریایی ** بخوانی از سر
اخلاص بحر پر گهر گردد ** چون پادشاه چارهٔ دیگر نساخت روی

از قول

از قول خود بر نتافت و دختر خود را بنکاح مسلمانی بدرو
یش داد درویش بوسه بر پیشانی دختر داد و روی
براه نهاد و مقصود این بود که طلب مع اخلاص خود را درست
شعر هر کسی را که بخت بر گردد ** در طلب طالب یقین نبود که
بمقصود خویشتن برسد ** طالبی را که اینچنین نبود ** حکایت
صاحب دلی شیفته ملکزاده شد شب و روز بر در سرای
ملکزاده افتاده بود هر چند دربانان می راندند از جای نمی
جنبید آخر در غضب شد و حکم کرد این دیوانه را ببرید
و بر دار کشید جمع آمدند او را بر دار بر دار می بردند که ناگاه
بر زبانش آمد که مرا اینجا می برید یکی از آن جمع گفتند که
حکم ملکزاده شده است که ترا امروز بر دار کشند و بعقوبت
تمام بکشند گفت بغیرت خاک آستانش که هیچ دانسته
که ملکزاده تماشای من خواهد آمد گفتند آری ای عاشق
صادق گفت پس هر وقتی که ملکزاده بتماشای من
می آمده باشد مرا زنده کم بکدام روز کار می آمده باشد بر خواست

و چرخ نبرد و اردوان شد شعر زنده باروی یار باید جان تن بی
یار زان شاید جان زنده که گر بروی یار نیست ٭ فرد ٭ از
مرده های یار نیست ٭ یکی از آن میان دوان به پیش
ملک زاده خبر آورد که دیوانه تو چنین کاری کرد ملک بر وی
رحم آورد گفت بشیر بعیب عاشق را کشتن نشاید و بعد از آن
او را التفات کردن شاید چون حقیقت اخلاص او را
تحقیق نمود طلبید و نوازش بسیار نمود و چنانکه یکی از
مقربان ملکزاده او بود شعر دال پایه در خورد همت
بگذر ها همای ز استخوان یافت طوطی شکر چنین خاکها
کنند زمین منزلست ٭ یکی هست خوشبوی دیگر گلست ٭
نه هر خس شود همنشین گلی ٭ بگویند هر مرغ را بلبلی ٭ یکی
گوش اخر که بلبل شوی ٭ ملایق صحبت گل شوی ٭ نه هر
مجنون عاشق نیست ٭ و نه هر محمود سلطنت را لایق نیست

حکایت

روزی در فصل بهار که زمین غیرت خلد برین شده بود و
صحرا از لاله رشک پری خانه چین و هر لحظه از نو دو نبات
میدمید

میدمید که نبات از آن انگشت حیرت بدندان میگزید
در آن جا کوهی پرشکوه بود بطریق سپهر جمعی از لاله رخان
در آن جا چون مه و مهر آسمان و چندی از عاشقان بر
بطفیل ایشان بر قله آن کوه نظر کردن بر آمدند اهالی حسن
را بخاطر رسید که اخلاص عاشقان را بیازمایند و اعتقاد
ایشان را بسنجند حکم کردند که عاشقان ناز خود را و خا
کساران کوی نیاز را که از بالای این کوه خود را نشیب
اندازند و بعد از آن با عاشقی خود باز زنند آندم عاشقان
صادق رخت عشق بر بستند و کاذبان یکمیل از میان
جستند شعر کوهکن زان تیشه زا بر سنگ می زد بی درنگ ٭
تا مگر روزی در افتد لعل شیرینش بچنگ ٭ در طریق عا
شقی ار کوهکن کم تر نه ٭ صدق هش آن را که مقصود ت
برون آید ز سنگ حکایت پری رخی را گویند که همیشه
با رقیبان دیو صفت نشستی و دل العهد و فای ایشان
بستی ندا هست که گفته اند مصاحبة الاشرار یورث الجبن شعر

روا است طاوس و دیگران چون زاغ :: او همای است دیگران
چون بوم :: حیف باشد که دیدهٔ عاشق :: از جمال جانان
بود محروم :: روزی تماشاکنان بر لب دریایی رسیدن
بس جای دلکش دیدند :: و این جماعتی که بودند هوس آب
بازی افتاد خود را تجرید ساختند و در آب انداختند
شعر از بر هان آن شوخ که ناگاه برآمد :: پنداشت که از آب
گهر بار برآمد :: هر سو تماشای صفات بدن او از سینه
صد سوخته :: دل آه برآمد :: گویند آب بر روی غالب آمد
و بر وجود پاک او چون صدف بر گوهر طالب را برد و
از این جماعت یاران و خیل وفاداران یکی یارای آن نبود
که یاری نماید و از دست آب ظالم باید شعر برد و زمن شاد
مانی یار در پی شما رفتند :: ولی گرد دیاری آن و قبیله کار رفتند
گویند عاشقی داشت اگر چه از این میان در کنار نبود اما
بگوشهٔ چشم از او خبردار بود :: شعر چشم عاشق همیشه با یار است ::
هنر عاشقی همین کار است :: غافل از یار کی شود یکدم :: عاشقی

راکه

راکه بخت بیدار است گویند آن مسکین این واقعه را د
ید که چون باد رسید و خود را به آب انداخت و او را بر سر دست
گرفته میگفت شعر همچو ماهی اوج حبیب در شستم فتاده کی
گذارم گوهر مقصود در دستم فتاده :: آب دریا آن روی مه هیچ
خواهد برد :: دیدم آتش اندر جان پر بستم فتاده :: گویند
آن گوهر مقصود بماند در مقلد انتراز پیش خود راندند آنکه
مخلص بود همراه او ماند شعر نخل محبت که پر از میوهٔ اخلاص بود
:: در بدست آورد آن شخص که غواص بود حکایت یکی میگوید
که در شاهنامه نوشته اند که در بارگاه سلطان محمود غزنوی
چندین هزار جوان طلب پوش و در در گوش زرین کمر
و ماه پیکر و نازک نهال و صاحب جمال بودند که آن چنان محبتی
با ایاز خاص داشته بهیچ یک از آنها نداشت گفتم هیچ
کدام را آن خلاص نبود و در نظر محمود خاص نبود بیت نام ایاز
از پی آن خاص بود :: چون همگی شیوهٔ اخلاص بود :: هیچ صورت
ندارند گویند که فلانی بچه صورت عاشقیست :: و در محبتش صادق

چنانکه یکی از امرای عرب صورت لیلی را که در نظرش حقیر در آمد پرسید
چهره و باریک اندام مجنون را گفت صورت ظاهری معلوم است
سبب چیست گفت این سوال را از زبان دیگری می‌بایست
هزار سال صفت خوبی او کنم هنوز از هزار یکی نگفته باشم
شعر صفت شمع ز پروانه ولی باید جست شرح آتش اندیده
غیر زبان سوخته حکایت وقتی از نازنینان سمرقند در راه کاشغر
با کاروانی همراه شد یکی از یاران مراد ریش او به نیکی نستوده
بلکه اظهار نیکی خود نموده گفته که پیشی آن مرد غافل است
و ادراک کامل دارد با آشنایی خوبان مایل است شعر عاقلان
بسته زنجیر تمانند همه غافل شدند که از یار خبردار شدند نظم
در اصفهان شاه بود زانکه عاشق با رخ چون ماه بود
گفت بابا پادشاهش که فلان روز شب سه شنبه بر دیبان
نیست جای رفتنه گو با خبر آن حال خود اپیش آن شاه
جهان از سر اخلاص گفت ای آستان ما جای من شاهان همی
خاک و رسیت خاک پای سر تاج سر است هر که او را

اینچنین

اینچنین جا لایقش بود که ز باغ خلد بیرون والیش بود * باب پنجم
در غریب دلنوازی معشوق نقلست که مهتر موسی علیه السلام
با کمالی محاجات و مناجات بود و از حضرت ذوالجلال سوال
کرد که الهی هر کسیکه در نگارستان دنیا بود با د نظر کردی
با و عشا بهاء و غیرتها نمودی سبب آن چه بود وحی آمد که یا موسی
چندانکه غیرت عاشقانست و غیرت معشوق با عاشق
هزار چندان است ولیکن تفاوت همین مقدار در میانست که
میل عاشق آشکار و میل معشوق پنهان است شعر گر
چه سوز ندا آشکارا عاشقان * هست در دل سوز معشوقان
نهان * معشوقان تنها است بیشتر * میل عاشق با دو صد جلال
نغز * و تمامی دلبران و جمله معشوقان شکار عاشقانند
شعر خوبانکه نیاز دل پستانند همه * در بند نیاز طالبانند همه * نو
چشمان لاله عذارند همه * با صد که شکار عاشقانند همه * هر
چکاه که معشوق یکی را نیازمند خود نداند ناز را باکه کند چراکه
اصل ناز از نیاز است * و این سخن بسیار دراز است شعر

خوبرویان جهان را نیست شیوه غیر ناز :: نیست کار عاشقان
دلشکسته جز نیاز :: حکایت ابوالفرج بغدادی رحمة الله علیه
گوید که همیشه در خدمت شبلی قدس سره العزیز بودم و در
آخر عمر چنان شده بود که اگرچه بظاهر چشم بتماشای عالم حیران
نبود اما بباطن سیر بعالم روحانی پیوسته روزی جمعی از یاران
در پیش او بودیم دیدیم که میگریست گفتیم سبب گریستن
چیست گفت وقتی بیوسف جبرئیل علیه السلام در رسید
و گفت چرا میگریی مگر از چاه میترسی گفت نی از بهر آن
میگریم که پدر من باین سبب که مرا میدید اکنون چاه زندان
مرا نخواهد دید ایزد تعالی بار جبرئیل را فرمود که بر غم چاه زندان
تو چشم پدر را مهر کنم تا بهیچ کس نگرد و همچنین از غیرت
ایزد تعالی چشم او را مهر کرد تا بغیر او نگرد کما قال الله تعالی شعر
ای که گویی بظاهر اندر عشق :: عاشقانرا ز رشک دل ریش است
بحقیقت اگر ببینی دانی :: رشک خوبان ز عاشقان بیش است
حکایت جفای معشوق از دو حال بیرون نیست

یا از برای امتحان نیست یا از رشک محبت دیگران شعر
بلوح خاطر خوبان نه حرف از وفا باشد :: برو برگ جفا نازک
دلان را از کی باشد :: حکایت روزی زلیخا از راه ظلم
یوسف علیه السلام را بزندان حکم کرد و فرستاد که پرده از
روی او بر ندارند همچنان که بود که از غیرت آنکه جمال یوسف
را چشم غیر نبیند و گرد محنت بر رخساره پاکش ننشیند
چنانکه حکما گفته اند که دوست را از در کشتند اما از دل بیرون نکنند
شعر گر نه با ما شرا هوسی آشنایی است :: این همه بیگانگی خود چنگ
چیست :: دل شاهد که میل بجفا دارد :: شاهد برانست که
از عاشق چشم وفا دارد شعر که نبودی طمع یار وفا از عاشق
که دل نازک او میل نمودی بجفا :: یا اگر جنگ کند با معشوق
از آن خوشحالم :: آخر جنگ بود آشتی و صدق و صفا حکایت
یکی از عارفان صادق صاحب عشق شد با پادشاه
زاده چنین عاشق بود چنانکه هر عذر او امتی بود از آن بلکه ندیما
نش تکلیف کشتن آن عاشق کردند در قیاس شب بر غیب

خون ریختن آن عارف وقف نمودند گفت بروید و او را
نصیحت بکنید که ترک این کار گیرد تا بناحق نمیرد جمعی رفتند
در پیش او گفتند که عنان اختیار بدست بی اعتدالی داده
و دل بجانب خطرناکی نهاده که همیشه طور او دل بر دست
و در سر هوای خون کردن اگر عاشقی و خواهی از سر بگذرد
و گرنه سر خیز جان بسلامت ببر گویند پادشاهزاده هیچ
عشق او فرستاده به نصیحت او خود در پس پرده پنهان گو
ش میداشت تا از این پرده چه صدا برآید و از این عندلیب
چه داستانها هم برآید شعر اگر این بیت طور آن بت چنین فدای
طور او صد جان شیرین نثار شد بیخودی و دل و جان را
اسیر جان ابرویش دل و دین :: از آنجا که عالم غیرت بیت
شاهزاده به اختیار از پرده برآمد و بعیادت بیمار خود درآمد
شعر دشمنان خویش دل از آن حال گران شاه بتان چو خون
ریختن عاشق شیدا آمد :: با جز آن که زنده دیگر بار او را ::
مرده چون زنده نکرده که مسیحا آمد لیلی طالب مجنون است

غنچه را دل

غنچه را دل از غم عندلیب شعر ای که رشک لیلی ار مجنون نکرد افزون
چرا است :: عاشق بلبل آخر غنچه را دل خون چرا است حکایت
روزیکه قصر شیرین تمام شد خلق را طلبید و انعام داد از وی سؤال
کردند که ایزد تعالی آنهمه حسن و جمال که با تو داد و در این
میان مقصود خود را در چه یافتی و مخصوص خود که را شناختی
گویند فرهاد را نشان داد گفتند چندین خلق که بتماشای
قصر تو آمده در این میان مقدار او کسی نبود که تو او را مقصود
گویی و مخصوص خود شناسی گفت آری از برای آنکه سر
بجگرش در عشق من که سر نیم کوهکن نمیگویند جگر او را شعر
همه کس عاشق یار بند ولی عاشق کو :: طالب جلوه عذرا بجز
از وامق کو :: بیت بردید صفت عاشق شیرین بسیار ::
لیک زان جمله چو فرهاد یکی صادق کو حکایت شیرین را
گفتند که سبب چیست که با وجود آنهمه سلطنت و پاد
شاهی که خسرو راست فرهاد را فراموش نمیکنی که کمینه خدام
در پیش پرویز شرف دارد گفت از آن که دعوی مهر من

خسرو را بر پرویز بالست و فرهاد را در میان جان شعر گرچه لاف
از عشق شیرین میزند خسرو ولیکن قدر شیرین را بجز فرهاد کی
داند کسی ؛ حکایت در محفلی که سخن از عشق عاشقان
بود و از غیرت ایشان میگذشت که یکی از نازنینان شیرین
دهن و از گل زنخدان سیمین بدن در آن میان بود این سخن
را که بشنید بر آشفت و گفت غیرت معشوقان کم از
عاشقان نخواهد بود بلکه بسبب فزونی عشق از غیرت ایشان
خواهد بود چنانکه در حکایت آمده است که مدتی لیلی از مجنون
میگریخت و با او نمی آمیخت روزی شنید که مجنون با قبیله
دیگری رفته با جمیله دیگر عاشق گشته در حال بر خواست
و در طلب مجنون بر آمد و با او از راه تملق در آمد که اگر آن
جمیله محبوب تو باشد من کمتر که تو خواهیم بود و از من
یکبارگی دل بر مدار و مرا چنین فراموش مکن تا مردم آنرا
نشنوند که از من گسسته با دیگری پیوسته پس پر وقتی که
اینچنین باشد غیرت معشوق بر عاشق فزون باشد شعر لعل

شیرین

شیرین که از این گونه فسون پرواز د ؛ جگر کوهکن آخر زچه رو خون
نشود ؛ دلبر چو که ربا نبود چو لیلی باشد ؛ چکند عاشق بیچاره
که مجنون نشود ؛ عشق گوهر پسند و معشوق مشتری اگر
در این میانه دیگری خریداری کنند لاجرم خریدار نخست
را غیرت آید و بدین نماید شعر عاشقان گوهر فروش خوب رو
یان مشتری ؛ کی شناسد گوهری را غیر چشم جوهری ؛ عا
شق و معشوق می باید چو محمود ایاز ؛ آن یکی در عشق تام
آمد یکی در دلبری ؛ زانکه در هر علم کامل گشت کس بر حرف او
ز اعتراض انگشت نتوانند نهاد ؛ دیگری حکایت مجنون
را گویند هر چند روز بکوی لیلی آمدی تا روی لیلی را ببیند
اما لیلی روی خود ننمودی مگر ماهی یکبار او را گفتند که چرا
چنین میکنی گفت از آن میترسم که اگر مرا بیشتر بیند
محبت در دل او کمتر شود چنانکه حکما گفته اند ماهی هر چند
بدر است چون هر شب بیرون میاید بقدر است تا شمع
خود را نفروخت پروانه را نسوخت شعر کس نشان ندید

ز مجنون شور نه از لیلی وشان :: کیست کو را نیست ذوق
دلربایی بر سرش حکایت چون لیلی بحسن مشهور شد
پادشاه عهد را اشتیاق آن شد که روی لیلی را ببیند
و داند که چگونه رویست که موجب چندین گفتگوییست
وقتی که لیلی را آوردند هرچند که بروی مشاهده کرد چنانکه دل او
میخواست نیافت و عنان اختیار بجانب خلوت
تافت با محرمان خود گفت لیلی را چندان حسن نبوده است
آیا سبب شیفتگی مجنون چه باشد لیلی گفت دریغ این
مشاهده را دیدهٔ مجنون می باید شعر هر کسی که لاف از عشق
زد دل باید دل خون کند :: وانکه سوی لیلی نظر از دیدهٔ
مجنون کند حکایت وقتی شوری در سر داشتم و بوی
در جگر کف بادهٔ عشق قیم شیف در او زده در میان جمعی
حدیث از وفور حسن و ملاحت میخواندند و سخن از عشق
و عاشقی میراندند و حکایت را بجایی رسانند که در
ولایت هری بقالی پسری بود که بحسن او نه بشر و نه

پسری بود

پری بود ولیکن بسیار شد و تیز و بی رحم و خونریز چنانکه
هر که ترک سر نکردی او نرفتی شعر از صف عاشقان بی خسته
دل :: هر که در کوی او سفر کردی :: زد و بود دیده را از پیشگی
رخت با عالم دیگر کردی :: باوجود آنکه در عشق او بی اختیار بو
دم و از سوز شوق او بیقرار آتش عشق او بر جانم آنچنا
ن پیچیده بود که جراحت آن بر دو زمهرش نشستی و مرغ
دلم بدام زلف مشکینش چنان گرفتار ساخت که نه امیدی
که خلاصش بهیچ وجه نپذیرد چون اشتیاقش برمن غالب بود
و من بردباری طالب و دوام این بیت بخود میخواندم که
شعر اگر خونم خورد باد احلالش :: وگر سر خواهد اینک با ملالش
دو عالم را اگر بخشند بر من :: نخواهم جز تمنای وصالش
بجز از آنکه یکی از کلمات آن شوخ گلرو لاله رخسار آن
ظرافت شعار در آن میان بود یکبار خاطر گشتم میگوید که
فلان کس را نیم را دیده است مگر این حدیث را شنیده است
شعر میان کمر چنینم داری خبر نیستم :: و همی ملک بجز از دهان

رویم :: که بی‌ما بسنند بسوی سنبل و گل :: منم چنانکه باید زنگ بویم ::
که من خود گشته این آرزو دیم :: و چنان مستغرق بحر خجالت
شدم که دیگر نتوانستم در آنجا پیر براه رود بخشن گفت شعر هر که خورد
رد جرعهٔ از کف ساقی چو من :: تا بقیامت فتد بیخبر از خو
یشتن :: عاشق میگون لبان پای ندانند ز سر :: مست بستان
کشته ذوق از سر پا هن :: دید که نجی لت بر من مستولی شده و عرق
انفعال در چین رو من نشسته هر چند پرسیدم :: از دامید
جواب ندیدم چنانکه گفته اند شعر عشق به پیش یار لا
لست :: خاموشی او زبان حال است :: روان بر خواست
و همراه شیخ :: او دیگر وقت گفت برخیز :: که همراه جوانان بباغ
رویم :: که وقت تماشای گلست :: و نوبت نغمه سرای
بلبل :: اما بشرط آنکه دیگر چنان گستاخی نخواهم کرد شعر ای جان
اقتدا این چه شیوه است :: در لاله رخان سیم غبغب هم
خو بکشند بیدلی را هم زنده کنند باز نش از لب دلبر ابرو
احتیاج نیست :: اما طبیب از بی علاج چیست شعر ای که همچو شکر

از لب

از لب جو شیرین گهر خبر و هانت کام روا نیست بنیافت درد
ل تو درد نیست ورنه پیش طبیب کیست که درد دلی
بر دوا نیافت حکایت بیدلی هر چند در کوی دل
آرامی دوید گلزار گلشن وصالش نچید بلکه بوی
بمشامش نرسید عاقبت چاره غیر آن ندید که گوشه
بنشیند بمقتضی حدیث نبوی که گفته اند الصبر مفتاح
الفرج شعر هر کسی از صبر بر بند در بروی خود دری
عاقبت باید کشاد از دست جور سیمبری جفا
نه طریق خوبان است انتها همه از بهر امتحان نیست
مقصود دلربایان با جور و ناز بودن :: شرط است عاشقان
را در عشق آزمودن :: گویند آن دل آرام چند روز
ی که اسیر خود را در کوی خود ندید بخاطرش چنان
رسید که مبادا آن وحشی در دام دیگری افتد بطلب
او بیرون شتافت و او را در گوشهٔ یافت که در آنجا تنها
نشسته بود و در بروی غیر بسته بود شعر بستم ای جان

بروی غیر دری ؛ تا بچه غم بود که در جگری ؛ و بجو زمزمه
میکند و میگوید بیت اشک عشاق ز غم گشته برنگ
جگری ؛ یار در رشک که مایل نشود با دیگری ؛ کس ندیدم
که ازین داغ خلاصی یابد ؛ سوخته ز آتش این داغ
بهر کس نگری ؛ گویند آن یار مهربان خرم و خندان
در آمدی ؛ تو گوی که در شب تاریک آفتاب بر آمدی ؛
عاشق از شوق در پایش در افتاد و از دست بشد
بلکه در سایهٔ بلندیش چون خاک پست گشت شعر
شبی چون بخت بیدار از درم آن مه بدرون آمد ؛ جز از
عقل کم دارم که چون رفت و چون آمد ؛ گویند برنایی
روزی براهی میرفت بجای رسید که کنیزکی صاحب
جمال را دید که ایستاده چنانکه شمشاد از غیرت رفتارش
خجل بروی و غنچه از حسرت گفتارش خون جگر خورد
وی ای شعر نخل قد نازکش از باغ خوبی سر زده ؛ شوق
رویش با گل گلزار آتش در زده ؛ قصد آن دارد که ریزد

خون عاشق

خون عاشق بر زمین ؛ سبحه اش هر طرف چون لاله دامن
سر زده ؛ برنایی گفت ای نهال باغ خوبی وای آفتاب
اوج محبوبی دریاب که دلم گرفتار و جانم اسیر گفتار تو گشته
شعر دریاب که جانم از غمت گشت خراب ؛ دل از تو بر
آتش شد هم دیده پر آب ؛ گر داد من امروز نخواهی
دادن ؛ دست من و دامان تو تا روز حساب ؛ کنیزک
گفت ای جوان عاشق وای محب صادق خواهی که
مرادت بر آید خواهری دارم که از تعاقب من می آید آن
محبتش از من بسیار کمتر نیست و لیکن مرتبه بجمال
از من بهتر اگر تو یکبار روی او ببینی دیگر هرگز با من
ننشینی شعر هر که یکره بیند آن رخسار همچون آفتاب ؛
چو ذره غرق بحر اضطراب تا قیامت در تمنای لب
شیرین او هر که میبیند همی افتد بی مست خراب چون
این سخن بشنید خود را در هوای دیگری دیده درد
پسونه افتاده چشم طمع در سوی غیر کند شعر عشق

بازی نبود شیوهٔ بوالهوسی عشق بساختنی نیست
چو باران کسی هم در عقب نگاه کرد کنیزک طپانچه سخت
در روی جوان برزد که خون از چشمان جوان آب بیرون
بجست گفت ای بیخبر از طریقت عشق نه البته
که مملکت عشق را نفاق براندازد و منافق را بقعر
جهنم در اندازد کما قال الله تعالی ان المنافقین
فی الدرک الاسفل من النار گویند جوان بعد از آن
هرچند زاری نمود مؤثر نبود بجهتی که جانی نباشد از نظرها
چه سود شعر در محبت بیک دل یک روی میباید شدن ٭
خاک راه دلبر دلجوی میباید شد هر که با چوگان شرف
یار در دام اعتقاد در شهر غلامان بسر چون گوی میباید
شدن حکایت جمعی از نادان ظاهربین بشیخ مجتهدی
جمع آمدند که ما عاشقیم هر آینه یکسر سنت ابر نگیس عاشق
پست نیاز راه خطر روح اگر روح عاشق را از رنج
رنج عشق خطی حاصل آید جفای معشوق خوشتر از وفای

او نماید

او نماید چرا که آن جفا از روی محبت و محبوبی میشود شعر
تلخی که خوش نماید جور و جفای یار است ٭ هر چند باده
در کام تلخ است خوشگوار است ٭ بس هر وقت که در
ریاضت عاشق در عشق پاک شاهد مجازی بانجا رسید
نسیمی از ریاض حقیقت بمشام جان او خواهد وزید
شعر عشق بازی کار هر نااهل نیست ٭ عشق جای بازی است
کار سهل نیست ٭ عشق در زیر لوای شعار مصطفی است ٭
این سعادت لایق بوجهل نیست حکایت در خبر است
که روزی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرزند خود ابراهیم
و امام حسن و امام حسین را در کنار گرفته داشت خطاب از حضرت
رب العزت در رسید که گفت یا محمد ملک الموت را
فرستادیم تا روح ابراهیم را در کنار تو قبض کند بشرط
آنکه آب از چشمان خود قطره نریزی و امیرالمؤمنین حسن را
کافران بزهر هلاک کنند و امیرالمؤمنین حسین را عن
یکان در دشت کربلا تشنه لب بزاری زار بکشند

از غیرت آنکه چرا دوستی ایشان در دل خود جا دادی
و دیده بتماشای غیر ما گشودی شعر عاشق که غیر یارش
در دل مراد نبوده باید که جز غم یار در هیچ شاد نبود حکایت
چون ابرهیم خلیل الله صلوات الله علیه دم از محبت
زده حق آمد که ای ابرهیم امروز آنچه در دل داری
وانچه دوست میداری همه را نثار ما کن گفت خداوندا
هیچ چیز در دل من نیست که از تو دوستتر باشد اول دوست
من تویی دیگر اسمعیل اگر خواهی او را در رضای
تو قربان کنم یعنی دو دوست در یک دل نگنجد دو دوست
کس را بدوستی نمیگرد تا نسنجد شعر ای آنکه بکوی دو دوست
منزل داری یکدوست گزین از آنکه یکدل داری
مراد عاشق در آنست که هرچند از نازک نهالی جفای
بیحد بیند همچون ذره در هوای آفتاب در پی او رود
شعر چنان مهر تو گشت اندر تنم که نتوانم بگنجی در
گنجیدنم شکایت چون کنم با دل ز جورت بجز مهرت

در ذخیره

در ذخیره هشتم روزی بطریق بازی از رقیبان با من میگویند که
عمر [illegible] جفاهای آن بیوفا کشیدی هرگز بوی وفا
نویدی پس ما بهتر که ترک آن بیوفا گویی و یار وفادار
جویی گفتم برد که جور و جفای او مرا بهتر از مهر و وفای تست
شعر منعم ای بوالهوس ز عشق مکن چونکه از عاشقی خبر
ندیدی امیدت تقلید تا بکی باشی نچشیدی تو جرعه
زهر هم جان عاشق زنده از عشق است و من
الماء کل شیء حی دشمن هرچند مهربانست چو دشمن
زبانست شعر دلکه هر مرگ نهی جهل بود پس همانه که
ناز طبیب خواری دوست به از عزت دشمن محبوب به
از نوش رقیب حکایت گویند حیدر و هیرو بقصد
دشمن خونریز زهر هلاهل را در شیشه حلبی انگیخته در
جای خلوتی آویخته و [illegible] را گفت که در جای مانده ام
زهر مار و هاون آتش ابگشا [illegible] که این شربت
است که حکما ساخته اند و از روی حکمت پرداخته اند

گویند روزی شیرین را با فرهاد اتفاق ملاقات افتاد و از آن
شربت شاهی در جام ریخت و با دستش داد گفت
این شربتی است که هر قطره آن را جان برابر می‌ارزد
و بحلق هیچ تشنه لب نمی‌چکاند شعر شربت شیرین
بنوش از جام این حیرت کبود ؛ کاین زهر است افتاد
در دولت شیرین نمود ؛ چرا که فرهاد آن شربت را بود
مند سر از آب حیات پنداشت و از زهر بود آن
هر کس گمانی نداشت که شربت شیرین بود شعر شهد معین
جز زهر غم پرورد نیست ؛ شیرین هم شهد جان پرورد نیست ؛
هر که لاف از عشق زد در عاشقی ؛ گر ز سیم جان بلرزد مرد نیست ؛
شیرین از وی پرسید که مگر این آنکس نبود گفت نه اینهم
که چه بود هر چه بود شیرین بود شعر داغ عشق آنها که در دل
داشتند ؛ زهر را خوردند و شهد انگاشتند ؛ عشق مردم
خوار است بی عشق مردم خوار است شعر درد و داغ عشق بازی
عاشقان را در خور است ؛ گر چه زهر جان ستان بنی بجان

پرورست

پرورست باب ششم در صحبت جوانان و صفت جوانی حکایت
لقمان حکیم را پرسیدند که سبب چیست که همیشه پسر در گوشه
پیر داری و هیچ از صحبت پیران باز نمی‌کنی چنانکه باغبان
دائم شاخ ناملایمی که در باغ سزاوار نمی‌داند و خاشاک
غیر را از پیرامنش نمی‌گذارد و به تربیت آن همت می‌گمارد
تا بوقتیکه بکمال برسد و بر دهد و اگر شاخ و خاشاک ناملا
یم بلند بر پیچید آن نهال سبزه دیر کمال می‌گیرد باغبان
از وی فایده نبیند یقین آدمیزاد کمتر از نهال نخواهد بود اگر
تربیت نکنند در زیر خاشاک فلاکت بمیرد شعر تا نیابد از کف
دهقان نهال ؛ تربیت را از کجا یابد نهال ؛ تو نهال از تربیت
شد بارور ؛ چون نکرد آدمی عالی گهر حکایت حکیمی در صحبت
با فرزند خود می‌گفت هنر آموزی به از آنکه زر اندوزی شعر
گنج زر است از خرج کم آید هر دم ؛ گنجینه هنر بخرج کم گردد کم ؛
چون فرق میان این و آن هست بسی این چشمه زاینده
چون شبنم حکایت حکیمی گفت هر چند کس صاحب ربود

آنکس که هنر بود بیچون درخت بی ثمر بود شعر بکوش تا هنرمند
شوی که بی هنرمند عاجز نگردد بهنر ز بغربت اگر کار افتد
بجان نگردد هنرمند محتاج نان هنرمند انادل نیک خوی
چه نفید سخندان پاکیزه گوی بکوشش اکثر اهل کمال
شوی بایینه روی مقابل شوی هیچ طلب آدمی کس
نشود نشنید کی کل از گل زخس از خس شود نظم
یک نصیحت با تو گویم ای جوان کوشش کن تا برخوری از عمر
جان زینهار از پند پیران سر مکش هر که در ره گفت
از در ره در مکش در ره پیران جوانی کن تلف هر که گردد
جوان ناخلف روی خود پنهان مکن از این آن زروی
پوشیدنیست خبر کار زبان نوجوان آن به که آمیزد بکس
عالمان نشنید خیزد بکس علم موسیقی که آموزی جوان
نغمه داد داد از دگر دو عیان الحق داده کی اگرچه در
دلکش نیست انتهم از کام لب شیرین خوشیست
نوز نیی را اگر سودای چنگ شد تا زچنگ عیش ناآهنگ شد

عمر خرج کن مسل نافانون کنند ای بسا دلهای مردم خون کنند
نوجوانی عمر چه روزی میشود پیر را حالی دو سوزی میشود
هر چه خواهی در جوانی کن طلب زانکه کار روز نتوان کرد
شب زآنکه از پیران نیاید هیچ کار غیر مردان کر کنند
پیش اختیار با درخت نوجوان اگر پیوند هر که دو
امره بر پایش نهند باغبان هر سال چوب خورده بسال
برکنند از بیخ نتبانند نهال چان مادر جوی هست آب
روان گلشن دل را نهال تازه شان دان غنیمت
کین جوان آب گلپست میوه مقصود از آن کل حاصلیست
وقت کار یست ای پسر دکار باش پس دلها دار بر خورد
دار باش آن نه بیند از که مانی هیچ جا بر سپهر ملک خوبی کامرانی
دست پری گیر دآخر دامنت کس نگردد غیر غم پیرامنت اثر مان
فضل هنر باید ترا اگر کف اند و بر باید ترا آن ملکی کن کاهلی
جاهل شوی کوشش چندانکه قابل شوی اهل معنی چونکه بار
نوانند مردم فاضل خریدار شوند آنکه معنی چون ناهل بار شد

کیست معنی کرد معنی دار شد و آنکه او با مردم فاضل نشست
از جهالت فضل حاصل کرد و رسید هر جوانی که قدر حسن
و جوانی خود داند که از حسن و جوانی خود بی بهره ماند حکایت
پیری با جوانان همیشه این نصیحت میکرد که امروز جوانی را
غنیمت دانید و از وی بهره تمام برید فردا که نوبت پیری رسید
آن زمان انگشت ندامت گزیدن سودی ندارد و
پیری علتیست که هرگز روی به بهبودی ندارد شعر
خواهم نهادن بعدم اینچنین بمن از هر طرف که علت
پیری نهاد روی :: پیری نه علتیست توانم گزید کز بخت
با خود جوانی چه بیابم بجست جوی :: اکنون چه سود باد جوانی
شدم :: چو پیرانی که رفته است نیاید دیگر بجوی :: چنانکه گفته اند
ذکر الشباب حسرة یعنی هر کاری که هست از جوانان
خوش باشد و است و از پیران ناشاید شعر عیب جوانان
نبود هیچ عیب :: تا ندهد صبح وی از شام شیب خاصه
جوانان که بحسن جمال مهر سپهر ند و بر اوج کمال چشم

برازم

پر از ظلمت ان :: دور باد دیده بدبین بجهان کور باد :: این
اشارت در حق آن جوانیست که از عقل بهره دارد و نه غا
نسبت آن احمقی که از عقل بی بهره باشد چنانکه گفته اند العاقل
یکفیه الاشاره شعر شنیدم از یکی این نکته خوب :: بعاقل
گوی با احمق بزن چوب :: دلی خوش گفت آن پیر با
جمالش :: نگردد نرم جرم سنگ کالش حکایت جمعی از جوانا
ن در ولایت نسف بزمی آراسته بودند و مرا بعد از آن بمجلس
خواستند که در دلم خیال صورت نمی بست و این نقش در لوح
ضمیر ازمی نشست چنانکه در سبعی حکما گفته اند جوانی ایام
نشه گیری و پیری ایام گوشه گیری شعر گوشه گیری در میان
اهد بقد چون کمان :: گفتمش قدرت کمان شد گوشه گیری از
میان در آن مدت آنجا جوانی بوده بملاحت معروف و بلطافت
مشهور و بسلامت و خوبی نزدیک از زشتی و ملامت
دور او را نیز طلب داشتن دیدم که تنها میرود و من نیز همراه
او شدم چنانکه در حدیث آمده است الرفیق ثم الطریق

شعر همه یار رفیق راست روی و نیکو خلق هم ز جنت شد از بهر
اینهمه بهشت که بهشتی پیکر حور لقاست که بوی رخ میرود گوهر
هست آنجا که رفتیم جمعی را دیدیم در صحبت ایشان دو سه شب
بودیم دانستیم که شب آنجا خواهد بود رخصت طلبیدم
و برخواستم هرچند تملق نمودند چون طبیعت موافق نبود
نشستم و رخت از آنجا بربستیم آن جوان را گفتم که
برخیز و همراه شو صلاح است ازین ورطه بیرون رویم قبول
این معنی نکرد و مبالغه بیش ازین هم رفت شعر بقیلی و آنکه عقل
رهبر او نیست ز هر چه آنکه هست پند پذیر ، آنکه از عقل
بهره کم دارد ، کم نهد گوش بر نصیحت پیر ، القصه تنها روانه
شدم و بخانه باز آمدم صباح شنیدم که جمعی با او خصومت
کرده خواستند که ظرافتی رسانند کارد کشیده چند کس را
زخمی کرده گفتم آن زخمها همه به خواهد بجز زخم زبان که هرگز
آن به نخواهد شد چنانکه شاه اولیا فرمایند شعر جراحات
السنان لها التیام ، ولا یلتام ما جرح اللسان ترجمه

جراحات

جراحات سنانها باهم آید ولی نیاید بهم زخم زبانها حکایت
در همه کار کس را یار می‌باید که از تنها هیچ کار نیاید
بتخصیص جوانانیکه در شک ناموس‌اند و در زندان ننگ
محبوس‌اند البته ایشان را همدم ناصح و همنشین عاقل
می‌باید و با احمق و جاهل نشستن نمی‌شاید چنانکه شاه
اولیا میفرمایند معاداة العاقل خیر من مصادقة الاحمق
شعر هر که خواهد همدم نادان شود نقش بختی نان شیشه ست و خواهد
کند پس خانه تنگ کند ویران بهر ملاحت حصار راست
کند چنانکه میکند هر زکر در نصیحت شاکر و بیمر شعر در خانه
همیشه با هر بخبر مباش و روزانه بر و بسی دیگر مباش حکایت
عجب دارم از مردم صحرا نشین که در فصل بهار جمعی از یاران
ارباب معیشت اسباب مجلس مهیا آراسته و بر روی سبزه
صحبت میداشتند بیکی پیر سپید روح شیرین نفس ایران میان
و نه از جوانان شیرین در آنجا نام او ق ع یافت شعر هر معنی
دار چون ابر بهار تر و بر سبز برد جوان شد فصل و درخت از دل ما کو

چنان پسر بسر برده ۞ غم تراشد باز باران چون اپسره ۞ با جوان خوب رو
مانند ماه ۞ دیدن آن محو کرداند گناه ۞ رو تو زین هر دو یکی یاری
بجوی ۞ پیر دانا یا جوان خوب روی ۞ حکایت یکی از روستاییان
قشلاق صحرای بلخ چنین میگفت در نصیحت فرزند که زینهار
بشهر نروی و با مردم شهر آشنایی نکنی و با هیچ کس هم
نشین نشوی و از عمک خود جدایی نکنی شعر سیاهیش موزه
کاوی لوندی ۞ عجایب روستا گاو بندی ۞ اگر پرسید کسی
کو را هنر چیست ۞ علف زاری بصحرا کاه چندی گمره تعریف
عمکش آن بود که دیدی و توصیف او شنیدی پس آن
نامراد کودن چو بنده از آن باغ چه چیند و چه اندوزد اگر
صاحب دلی ناگاه از راه دیانت و مسلمانی گوید که او را بمعلم
شهر بسپار که او تعلیم علم کند در جواب گوید که شهر جای بدیست
و مردم شهر بد نفس شعر هرگز کسی نیارد خر را بپای منبر ۞ چه
پیال و غلط خوانی خر را همان بود خر ۞ شیرین پسران ماه
مانند تو وان سرو قامتان که الف از بی نا مانند شعر شیرین پسران

ماه مانند ۞ حیف است که بی هنر بمانند ۞ زان پیش که رسته
خط سنبل ۞ پسر هنر سزد زرد فرو گل ۞ باید که بمعلم فضل کوشند ۞
در دیده چو مردمان بجوشند ۞ از بی هنر است مرد فرهنگ ۞
پیوسته بوده بجنگ در جنگ ۞ هر چند اصیل خواجه زاده است ۞
چون بی هنر است مرد ازاده است ۞ دیروز شهر رهگذرگاه ۞
دیدم برو چشم خویش در راه ۞ حمال باسب خواجه زاده ۞
میرفت ز لاده که پیاده ۞ هر شاخ که لیکه نادر بار شود زرد
در دیده که باغ بان بود خار ۞ حکایت روزی معلم پسری دیدم
که بمکتب میرفت بلطافت ماه از دفتر جمالش سبق بردی
و خورشید در چشمه خال او آب حیرت خوردی شکر پری
رخیکه ندارد رخش نهایت حسن ۞ از دل گشته بتان کی
جمالش آیت حسن بحسن هر ده سبق از جهان تعالی الله
کمال بچاره این است حد نهایت حسن داده بنا بر آن دوست
داشتم با اختیار در کف دستش گذر کشتی گفتم چه
میخوانی گفت کتاب گلستان گفتم بکدام باب رسیده گفت

بباب عشق و جوانی گفتم زنهار ازین باب مگذر که آنها که ازین
باب گذشته اند پشیمان اند شعر گفت شیخی با پسر خواجه فلانی
پیره فقر جوانی داد جوانی بده حکایت شنیدم که پیری [illegible]
میگفت لذت پیر مرد عاشق را که بمردان چنین ببیر دانی دو بخور
گستاخ پا زد گفتم این شیوه از مردم عاقل نمی آید بجز
از جاهل نمی شاید چنانکه پیغمبر علیه السلام گفته ان الله
جمیل یحب الجمال شعر بچشم پاک باین هر روی نیکو
وگرنه از حقیقت کم بر بو خواهی چون درست دار در روی
نیکوست نه ذار دو دوست او را چه خر او دوست حکایت روزی
شنیده مناجات رویی بالقبیله حاجات آورده میگفت الهی
تخت و سلطنتی را بخاک خدمت انداختند و چنین پیر دنا
تو دانم پاسخش آفرین نمحاس خود را بخدا دانم که دوست تر او دست
میداشتم و تخم مهرش بجان کاشتم ندای شنید که اگر تو
دوست ما را دوست داشتی و لذت سلطنت را در راه
طلب و گذاشتی ما نیز علم زیبایت را بر افراختیم و یوسف را

گرفتار

گرفتار کمند تو ساختیم شعر دلی داشت هر کس درو بست روی
خوب راه یافت در جان لذت محبوب را روی خوب آینه ایست
دان بود و دوست دار و هر که شد دان دان بود حکایت
یکی از دوستان پیش من شکایت آورد که مدتی با یکی ترسا بچه
نازک نهال اتصال داشتم و تخم محبتش در جان میکاشتم
آخر از برای اندک نفعی خاطر مرا رنجانید و ما سیاب پیکان
نکی پیسله حبنا ببند من نیز بر آشفتم و در ترک آشنایی
گفتم شعر دید که دارد از تو او خود بس بریدن به بیهوده
از او نتوان بپرد و بریدن گفتم مسلمانی با فتی از چه
ترسا بچه شتافتی گفت نخواهم او را که چنین چنین
باشد و بیگانه از دین چون باشد گفتم قول حکما را نشنیده
گفته اند ذره بتربیت هر چه پرورش یافته آفتاب شود
و هر که بوی گلاب شد به شعر دلبر شیرین لب ترسا بچه
از کف عیسی نخورده مائده چو هر دل را که کبر و تیرگی بس
نصیحت ناید او را فایده گفتم جلا در چکار ست گفت

شنیدم که محب جهان بود از رفته است با جامع عشق و درون عالم نشنید
و خورشید از خرمن الزنعی حیث شد گفتم آری که چنین می‌باید
بودن چنانکه حضرت نبوی صلی الله علیه و سلم فرموده اند که
کل شیء یرجع الی اصله حکایت صاحب دلی در حالت نزع
فرزند عزیز یوسف لقای خود را طلبید و پسر او در کنار گرفت
و گریه میکرد و میگفت مپندار ای پسر که از مرگ ترا طمع دیگر بود ولیکن
در ظاهر حال شفقت از برادران مثل من غمخواری نکنند
و باز اگر زاری از تو بیزاری کنند صاحبدلی میگفت شعر را
بخت غم بر یوسف کنعان که بر جانش بسی است ** بازار
حسنش بر طرف صد مشتری است ** گفتم غم او را چه میخوری
غم آن خور که ایمان بسلامت ببری نظم خواجه را مرگ
گریبان بگرفته است هنوز ** همچنان از پی غم خوار سی
فرزند ز نیست ** غم ایمان بخور ای خواجه که فرزند چه شود
تو از دد در غم او در غم گور و کفن است ** حکایت نازنین
پسری با حسن چون یوسف مصری قصب بر سر بسته و بر سر خاک

بنشسته

پدر نشسته گریه میکرد و پیرمردی آن را بدید گفت گریه بر جا
ن آن مرده است که غبارش از دامن جان فشاند
و همچون تو تارک نهالی بر جایش نماند شعر تو سی
آن گوهر پاکیزه که طرف جهان ** صدف چشم ترا جو
هر ارزان گفت بیت ** گریه بر حالت بر آن پیر و کند
ابر بهار ** که ز باغ کرمش چون تو گلی نشکفته
بیت باب هشتم در جهالت پیران و شکایت پیری
حکایت گویند در ایام لطافت سلطان سنجر ماضی رحمة
الله علیه که دولت مشهور بود از آن جهت ولا
یت مصر معمور بود در آن فرصت آنجا به کس بود دیگر
دیگر ای خود مغرور از محبت خبر نداشتند و دولت جوانی
را مدام می پنداشتند شعر که چو جوانی پیر خواهد شد
محتشم هم فقیر خواهد شد ** آنکه او در لباس شاهی
بود ** تن برهنه چو پیر خواهد شد ** وقتیکه به پیری رسیدند
و خط نومیدی بر صفحه امید کشیدند چون روی یکدیگر را

بدیدند نشناختند و پسر با در پیش انداختند یکی از آن
میان سر برآورد و گفت معرفت پا بیق معلوم نمی شود
تا نگویند که یاران از کجا اند یکی گفت از ولایت هرد
و دیگری گفت از ولایت روم سیوم گفت از مقام
مو آخر معلوم شد که هر سه کس هم از ولایت هرد
بوده اند گفتند وقتی که ما سه کس از ولایت هرد باشیم
چون یکدیگر را نشناسیم پس مولود را بگوییم تا معلوم
رای ایشان شود یکی گفت مرا خواجه مقصود عاشقانی
گویند دیگری گفت مرا شیرین تلخی تا گویند سیوم گفت
مرا شاه هندو ای گویند شعر دوش بسخن همی گفت
مقصود عاشقانی : عیشی وقت بود سیب شیرین تلخی
گفتم بجیش از آن هم شیرین تر یکیه گویند : خورشید ماه
هندو بود شاه هندوان غرض آنکه بعد از کلام آن ناز
نشانها را هیچ بر و اختند دیگر را بشناختند که
هر یکی در وقت خود بخوبی یگانه دهر بودند و بشوخی

آفتاب زمانه

52

آفتاب زمانه بودند آن شوخ که قدر زندگانی نشناخت فریاد که
قیمت جوانی نشناخت حکایت زنی کلی را دید مکرر تاسف
میخورد و میگفت حیف از ایام جوانیکه فکر رشتن ختم و حیف
از زنکه رعنایی که بغرایب شعر دوم عاشق کرباس الرسنده
فیخورند چنین تا لطف بهاران : جوانان عاقبت کردند پیر
پیر معانیکه کرد و نو جوان : حکایت وقتی نو بالگه دیدم
که رباب مینواخت و دلهای مردم کباب میساخت
بسی صاحب قبول بود و قبول تمام داشت بار دیگر دیدم
که ریش بر آورده و در گوشه ویرانه ای خود آورده بو شعر
نو بالچه بند شده در حسن نظیر : عالم زر رباب او بفریاد و
نفیر : گفتم که بجا شد این همه حسن تو گفت افسوس که
نو بالا رباب شد پیر حکایت یکی از ظرفا و حکما تعریف طفلی
میکردند که بسی مقبول و موزون سیب و دوراهله حسن
مفتون وقتی که کلان شود فتنه دوران خواهد شد
روزی به راه بخریدم و حالش بردم و مشاهده جمالی او کردم

دیگر آنکه بود او که گفت صد چندان و صد فن حسن و جمالش را
گوهری نهفته شعر گفتم آن طفل اگر جوان گردد همه عالم
اسیر خواهد شد لیک صد حیف با چنین رخسار رشک ماه
بسته پیر خواهد شد اگر چه کسی را ز عمر پیری گاه نیست هیچ
بر فراز پیری نیست خاصه در جهالت نعوذ بالله من الجهل
حکایت پیری دیدم که در حلقه جوانان نشسته و چشم بر
روی جوانان کشاده همچون حلقه در بسته نه او از علم
معنی بوئی و نه از ظاهر صورت روی آن را که دیدم در نظرم
ناپسند آمد چنانکه در حدیث آمده است کل ظاهر نظر
مع جنسه شعر ترجمه بیت پروانه کلاغی با کلاغ راست
باید صحبت طوطی نه زاغ زاغ هم جنس با هم جنس رام باز
با باز کی همای با همای گفتم حکمتی گنبد هست که الجنس
ملکوتی دوخته اند با داغ سیاهی بر پا چند سیمین سوخته
لعل پرینه احوالش از فوت گشت فرزدن شود بار جهالت
الف قدش نون شد در حلقه چگونه راه یابد شد سیه

از دایره صورت معنی سپردن چون طالب صحبت بود با پیچ گو
خاموش مرد بود چنانکه حضرت نبوی علیه السلام می فرمایند
صمت الجاهل ستره دیدم که پیری را آورده میگوید که با این پیری
خود بسیار جوانان را دیده ام بجوانی از این عالم رفتند
و من هنوز زنده ام گفتم کاشکی تو میرفتی و یکی از ایشان زنده
می بودند حکایت پیر ممسکی زرداری را دیدم در شهر یارقند
که عمرش از هشتاد گذشته و در تهجد شب و روز زر جمع
آورده بود و از حرصی که داشت هنوز زر جمع میکرد و یک
دینار از و نمی خورد روزی او دیدم که قباله ها را برآورده بود
و قرض خواهان را بخانه در آورده بود و زرها میطلبید گفتم
درین باب حضرت شاه اولیا میفرمایند شعر خواجه کی شد
مایه عمرش تمام میطلبید سود و سودای خام نیز چگونه
عمر با خر رسید عمر چیزیست که نتوان خرید فکر قضا
مست کن گور کفن چند بفکر زرت این مکر فتوح خرج
زرت را بحوادث برده تا تو بمیری همه وارث برده مال

ترا جمع بپرهیزند و خورند ٭ تمام ترا خبر هیچ کم بپرهیزند ٭ این همه حق
روزگار ما کرده بود ٭ و روزیش آن بود که او خورده بود
حکایت پیر سالخورده‌ای را دیدم که با جوانان خورده سال در
افتاده و زبان بدشنام یکدیگر گشاده هیچ از وقر قباحت
نمانده که با یکدیگر نخوانند جوان را دیدم که دهانش کف برآورده
و آتش جوانیش تف در او آورده چندانکه و بیشش بکر
بسالگی پیر رسید پیر را فرو کشید چنانکه گفته‌اند الشباب
شعبة من الجنون باری بصد زاری گریبان پیر از دست
او خلاص کردم پیر را گفتم ترا چه برین داشت که با
او در افتادی و در هوای بیهوده خود گشادی جواب
میگوید که مرا اهانت کرده است که آزرده است که من
بجای پدر او باشم و رعایت کرده‌ام گفتم راست میگوی اما
ترا اهانت او برین نداشته بلکه جهالت تو برین داشته
است شعر و عاقل که کنند با هم درشتی ٭ بغیر از جاهلان
خلق مشتی ٭ نبینی جاهلی که با پیری رسیدست ٭ زبی‌عقلی

هنوزش

هنوزش نارسیده است ٭ جوان مرد که با عقل تمام است ٭
به از پیر که نادان است خام است حکایت پیر را دیدم که
در هوای جامهٔ او در زنگ بمثل جوانان پوشیده بوضع
جوانان پوشیده بود جوانان کوشیده گفتم دو چیز است
که در عالم بهر دو ترا از پیر عاست و تا خوشتر از خمار بیکی
پیر بکه خود را به رنگ جوانان بیاراید دوم جوانیکه بوضع
پیران برآید چنانکه شعرای عرب میگویند حکایت شعر
شیبان عجیبان هما ابرد من ثلج ٭ شیخ تصبّی و صبی
متشیّخ ٭ بپیر شدی پیرت بپیری کن ٭ زانکه جوان
نبینی ای پیر دین ٭ خویشتن آراسته جوان شد آن
نشنید که در پی الشبان رفتن طاوس نتر پید نرا
ع ٭ نغمهٔ بلبل نشنید از کلاغ ٭ وضع کسی آن نوع
که باید خوش است ٭ آنچه که او راست نماید خوش است ٭
حکایت در جوانی استادی داشتم که پیر بود عاقل نکته
دان سبکروح و شیرین زبان هر وقت که کدورتی در من

بدیه آمده را مید بید و ملالت استغفار میکرد و سخنان
شیرین دفع آن ملالت میکرد روزی با یکی از یاران
میگفتم که اگر کسی پیر شود باری آن مقدار شود که بیند
فلان کس بیت شنیدم که میگفت شعر زندگانی با جوانی
هم خوش است پیری آفتاب بر آتش زند چونکه
ابر دل به پیر افکنده کم نشود آن عمر از شمار زنده کم
حکایت قحبه پیر خود را از آنچه بود و از برای محبوبه
برخواسته هر چند گرد شهر بر آمد در نظرش هیچ کس
اندر آخر دید که صیدی بدانستش نخ در راه و معقده ابکاش
در نمی افتد در قهر شد و گفت مگر مردم این شهر کور شده که
از تمنا معتد و رنده شو کور کوچه مردمان را نیست دور نگاه که
بسوی تو نه بیند غیر کور ها دیدن تو دیده را نقصان بود چشم
اگر پوشند جای آن بود چشم بستان زان نشنفید بسوی
تو ها کور باشند نه که بیند روی تو حکایت پیر خره ذرا
دیدم که هر روز خود را می آراست و طلب شوهر میکرد

بیت

بیت اما هیچ کس خواستگاری تو نمیکرد و خریداری
نمیشد روزی بطریق هزل گفتم چرا شوهر نمیکنی گفت
دلخواه پیدا نشد گفتم ترا دلخواه بسیار است اما اینکه
ترا خواهد کیست بیت شعر تو خواهی بنخواهد چه حاصل بخواه
آنرا که خواهان تو باشد چه سود از هم سبق بودن با آن
کس که هر جا نام تو بیند تبرا شد حکایت روباه هر چند
پیر گردد صاحب حیله باشد و پیر گردد آنکه چو الیت
دم پیر نگردد با اهل زمان حیله تند و پیر نگردد حکایت پیری را
دیدم که با جوانان از جوانیهای خود میگفت و گوهر بیان بلال
زبان میسفت چنانکه در حدیث آمده است که ذکر العیش
نصف العیش جوانان در تعجب میشد از مکالمه پیر او ملا
لا گرفت گویند پیری که چون تیر از حلقه شصت پر شد
جست و قدم بدایره هفتاد نهاد هیچ کار او بر قرار
نماند نیم جان خبر جانی و زبانی نگرد را ایام حیات از پانزده سال
که تا به پنجه رسی فعل شاد باشی بکن کاریکه در شصت آید ازو

که در سفاهت و در اقتدا و باشی نخواهد پیری و در خانه نشست
نه در پنجم کوششی حکایت پیری خیال دختر خواستن
داشت و با او خانه زندگانی آراستن و مرا میگفت که
در این باب چه میگویی و طریق مصلحت را چگونه میبینی برادر
دیدم که پیری طالب است و اشتیاقش بس غالب چنانکه
ظرفا گویند خواهنده از دو جانب مایل است در طرف
دریا خاطرش مایل است گفتم بخواه که در صحبت جوانان
جوان خواهی شد شعر هر که در پیش تو نیاز آرد آن مکن خاطر
ش بیازارد بعد از دو روز شنیدم که هر روز جنگ میکرد
و به پیش قاضی میکشیده گفتم حکما خوب گفته اند که مرد پیر را
زن جوان نمی باید که مزاج آب با آتش راست نیاید چنانکه
در حدیث آمده است که کل یمول الی جنسه شعر از صحبت نا
جنس کسی پرهیزد مثال آن به بهم جنس نشنید خر و شیر چند که
نسبتی ندارد با جنس مثل نیست که آبروی خود را ریزد
در تاریخ شهر جمادی الاول سنه ۱۲۰۹ بود که این کتابت در زمانی بایاکان به

و خدم گاه بزرگان در مدرسه پیشه بدل پاک فیض آثار و ابد به
این کمینه بیچاره غریب محقر خاک افتاده با تمام رسید
شد بتوفیق خدای انام — این کتاب روز پنجم ماه
هر که خواند دعا طمع دارم — زانکه من بنده گنه کارم
گر خطایی رود بسهو قلم
باصلاح او کنند اهل کرم
نام این نسخه شریف روضة
العشاق

